زمان آغاز آذر ماه ۱۳۸۰

شماره ۱۲۶

مقاله

- گذرگاه اردیبهشت، ماه دوم بهار
- شیوه ی عیاری - محمود کویر
- تکه کوتاهی از یک سفر نامه - محمود صفریان
- نسیم خاکسار از خودش می گوید
- باید جالب باشد! - کمال دماوندی
- نگاهی به یک خانواده دیگر- احمد طباطبا ئی
- تشخیص مشکل است - محمود صفریان
- نامگذاری - امیر هوشنگ برزگر
- خوشبختی با طعم تعفن! -

گذرگاه اردیبهشت، ماه دوم بهار

اردیبهشت ۱۳۹۱

گذرگاه اردیبهشت، ماه دوم بهار

-————————————

پیش رو خیزاب است

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

ما در قایق ایمان داریم پارو می کشیم
****

جُنگ گذرگاه - اردیبهشت ماه ۱۳۹۱
شماره ۱۲۶ - یازدهمین سال انتشار
==========

جُنگ اردیبهشت ماه گذرگاه را این دوستان یاری کرده اند
-————————————————————————

محمود کویر- کاظم مجابی - ناتاشا امیری - صمد اردوبادی - کمال دماوندی - نسیم خاکسار - فریبرز شیرزادی - رضا اغنمی - عیدی نعمتی - احمد طباطبا ئی - کریم زیّانی " راهی " - مینو نصرت - شیرکوبیکه‌س - بابک صحرانورد - علی اصغر راشدان - منصوره اشرافی - امیر هوشنگ برزگر - سیف فرغانی - فریدون مشیری - مریم جاهد - مسعود ناصری - عبید زاکانی - نوشین شاهرخی - محمود پور عبدالله - حسن نوش آذر - صادق چوبک - آریو ساسانی - محمود صفریان -

شماره ۱۲۶ مقاله ۱ دیدگاه »

شیوه ی عیاری - محمود کویر

اردیبهشت ۱۳۹۱

بخش بزرگی از شعر فارسی، مدح است. مدح شاهان و امیران و ستمکاران و قدر قدرتانی که گاه چونان محمود غزنوی منفور و نفرین شده ی تاریخ و مردمان هستند. قصیده در این میان نقش اول را داشته است و شاعران درباری گاه قصایدی غرا در مدح یا رثای قدرتمدارانی داشته اند که عرق شرم بر پیشانی انسان می¬نشاند.
اما در اینجا باید به چند نکته اشاره کرد تا شاید دریچه¬ای دیگر به روی خود بگشاییم. باید دانست که زیباترین توصیفات از طبیعت و درد و رنج های انسانی را نیز گاه می¬توان در میان همین قصاید جست. چنین است گلبانگ خشم و

محمد پورعبداله

- برای جوان هائی که شوق آشنائی با ادیبان ادبیاتمان را دارند
- از داستانِ " روزی که گلابتون رفت " نوشته محمود صفریان
- رکورد های ایران در گینس - بیژن باران
- با تاریخ ما چکار دارند می کنند؟....
- از ماست که بر ماست - محمود صفریان
- اطلاعیه
- تولید امامزاده جدید - اوقاف
- داستانِ " اول بنا نبود " چنین آغاز می شود
- یک اشاره - محمود صفریان
- 'گفته ای از عبید زاکانی که بزرگوار است و یگانه
- این نیز بگذرد - سیف فرغانی
- نگاهی به همه ی نقد هائی که از سوی استادان فرهیخته برای کتاب روز های آفتابی و نویسنده اش محمود صفریان تا حالا نوشته شده اند

داستان

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

خروش خاقامی بر ویرانه¬های غارتزده¬ی تیسفون:
های ای دل عبرت بین! از دیده عبر کن هان
ایوان مدائن را آیینه عبرت‌دان
یکره زلب دجله، منزل به مداین کن
وزدیده دوم دجله برخاک مداین ران
خود دجله چنان گرید، صد دجله خون گویی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله، چون کف به دهان آرد
گویی زتف آهش، لب آبله زد چندان
آن همه زیبایی که در قصاید منوچهری در وصف طبیعت هست در کمتر دیوان و دفتری می توان یافت. مدح منوچهری در باره¬ی مسعود غزنوی با این ابیات رشک برانگیز در تصویر پاییز آغاز می¬شود:
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است
گویی به مثل پیرهن رنگرزان است
دهقان به تعجب سر انگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار
در هر قصیده که در ستایش کسی بوده است، همواره بخشی بزرگ در ستایش نیکی ها و طبیعت دیده می¬شود. پس حکم بر سیاهی قصیده نمی¬تواند به یکسره درست باشد.
و اما گاه غزل¬ها و یا قطعه هایی نیز در مدح می خوانیم که باید دید در مدح کیست و که سروده است و در این میانه چه پیامی دارد .
حافظ نیز قصاید و غزلیات بسیار در مدح دارد. من بر آنم که این مدح نامه¬ها از جنس و گوهر مداحی¬های چاپلوسانه ی برخی دیگر نیست. ستایش و آفرین به نیک ترین انسان¬های آن روزگار است. از چاپلوسی و ریاکاری و دروغزنی و به آسمان بردن ممدوح خالی است. در بین ابیات آن¬ها نمونه¬هایی از دلکش¬ترین شعرهای فارسی را می¬توان یافت.
حافظ انسان روزگار خود و زبان زمانه¬ی خویش است و در میدان نبرد زندگی تنها شاعری برج عاج نشین نبوده است. رنج¬ها و ستم¬هایی که بر مردمان می¬رفته است، جانش را آزرده و آن همه را در شعرش فریاد کرده است. اگر امیر محتسب و ریاکاری بر اریکه¬ی قدرت بوده است، او را در شعر خویش نکوهیده و با دلیری و گستاخی در برابرش ایستاده و اگر وزیر و یا انسانی در راه انسانیت و آزادگی گامی برداشته، شاعر به ستایش او برخاسته است. چنین است راز مدح در شعر حافظ.
فراموش نکنیم در روزگار خیانت و دروغ، در برابر یورش خانمان برانداز تیمور و مقاومت دلیرانه و جانانه¬ی منصور شاه در برابر او، این تنها حافظ بود که دلیرانه و در زیر تیغ خونبار تیمور به ستایش جانانه از این نماد آزادی و آزادگی بر می¬خیزد:
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نویدفتح وبشارت به مهروماه رسید
گواه من بر این همه، نمونه¬های بسیار در شعر اوست که در اینجا به پیوند شاعرانه¬ی وی با یکی از این وزیران خواهم پرداخت.
قوام‌الدین محمد صاحب عیار از وزیران خاندان مظفری و مشاور و همراه شاه شجاع در قرن هشتم هجری قمری

طویله - علی اصغرراشدان
قتل پرنده باز- نسیم خاکسار
غم باد - ناتاشا امیری
آموزش - محمود صفریان

شعر

سروده ای از کتاب در دست چاپ به نام صمیمیت های غارت شده -عیدی نعمتی
یاغی و کلمه، دو سروده از محمود کویر
سروده ای از کریم زیّانی - راهی
شعری از مینو نصرت
باد بهار مرهم دلهای خسته است - صائب تبریزی
فرمان ِفریدون مشیری
ظلمات - بهمن

عکس

گفتم با بهار خندان می شوم، نگفتم؟....من اونم همونم
یقین کن !سفره ی بی نانِ من آبستن طغیان و توفانست
چه رنگ چشم نوازی
اگر این در ها باز شوند بخت فرصت سرک کشیدن می یابد

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

بود. وی وزیری با کفایت و کاردان و هم چنین مردی جنگجو و امیری دلیر بود. از آنگونه انسان¬ها که در آن روزگار نبردهای داخلی و ریاکاری و دینمداری بسیار نادر بوده¬اند. او در بیشتر جنگ های شاه شجاع چونان سرداری دانا و بی¬باک شرکت داشت.
تا آنجا که تاریخ فراموشکار ما به یاد دارد، ابتدای کار خواجه چنین بود که مبارزالدین محمد مظفری در سال ۷۵۰ هجری قمری وی را که از انسان¬های بزرگ و صاحب کتابت بوده به وزارت و همراهی و مشاورت پسر خود شاه شجاع که در آنوقت ۱۷ سال داشت برمی گزیند. در سال ۷۵۲ هجری قمری، نایب شاه شجاع و در سال ۷۵۵ قائم مقام شاه شجاع، فرمانفرمای کرمان می¬شود.
شاه شجاع پس از کور کردن امیر مبارزالدین در سال ۷۵۹ به سلطنت می رسد و روز به روز بر جاه و جلال و قدرت و شوکت خواجه قوام‌الدین نزد وی افزوده می‌گردد. در دستورالوزراء آمده است که چون پادشاه جهان مطاع شاه شجاع رایت سلطنت و اقتدار برافراشت زمام امور ملک و مال رادر قبضهٔ اقتدار خواجه قوام الدین نهاد و به اندک زمانی خدمت خواجه در وزارت و نیابت به نوعی ترقی کرد که هیچ یک از امراء و ارکان دولت را در تمشیت مهمات مملکت دخل نماند، بلکه جناب وزارت مآب بخلاف رأی شاه شجاع نیز مرتکب سرانجام بعضی از مهام شد.
صاحب عیار انسانی مقتدر و زیرک بود و دوره وزارت او از دوره‌های قدرت و نظم و امنیت است.
در این هنگام، آنچنان که افتد و دانی و بارها و بارها در تاریخ وزیر کش و نخبه کش ما گواه آن بوده¬ایم و این تاریخ بزرگمهرها و امیرکبیرها و قایم مقام¬ها بر طشت خون نشانده است، نزدیکان شاه از رشک و پستی، ذهن شاه را نسبت به او آشفته و پریشان کرده و در نتیجه شاه، وزیر دانا و دلیر و پشتیبان خود را به زندان افکند و اموالش را گرفت و خود او را در سال ۷۶۴ هجری قمری، پس از عذاب و شکنجه بسیار کشت و جسدش را پاره‌پاره نموده و هر پاره ای را به ولایتی فرستاد تا دیگر کسی چوب در لانه¬ی زنبوران رشک و آز و قدرت نکند و چنین بوده است پیوند میان دربار و دیوان در دیار خودکامه پرور ما.
این خواجه که او را صاحب عیار به معنی خواجه ی پاک نهاد می¬نامیده¬اند، یکی از نزدیکان و دوستان و ممدوحین خواجه¬ی رند شیراز است.حافظ چه در قصائد و چه ضمن غزل بارها به مدح این امیر پرداخته است .
حافظ هیچگاه، چه در اوج قدرت و چه در روزگار زندان و سیاست و چه پس از مرگ جانگداز این وزیر دانشمند حق دوستی را فراموش نکرد. در آن روزگار ریاکاری و دروغ، در برابر قدرت خودکامه به دفاع از دوست خود برخاست و هیچگاه زبان به سرزنش آن یار که اینک مورد خشم قدرت قرار گرفته بود، نگشاد. در برابر قدر قدرتی که از میل کشیدن در چشمان فرزند خویش، شبلی نیز باز نایستاده بود. پس چون قدرت هار برای دریدن وزیر دندان تیز می¬کند، حافظ نامه¬ای سرگشاده به سوی شاه روان می¬کند، گرچه امیدی به پاسخی بایسته و شایسته ندارد:

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکه ی صاحب عیار ما نرسد

- خانه ای که چخوف در آن متولد شد

شاعران و نویسندگان جهان

- شیرکوییکه‌س - بر گردان: بابک صحرانورد - به انتخاب فریبرز شیرزادی

طنز

- فردوسی و نجات پیغمبر؟ - مسعود ناصری

مشاهیر

- کمی بیشتر در مورد سهراب سپهری - صمد اردوبادی

معرفی کتاب

- چرا دریا طوفانی شده بود

نقد

- نگاهی به کتاب روزهای آفتابی ، نوشته محمود صفریان - رضا اغنمی
- نگاهی به داستانهای کتاب " روز های آفتابی " نوشته محمود صفریان - کاظم مجابی
- نگاهی بر رمان " خروج"

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

دریغ قافله ی عمر ؛ کانچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد
دلا ؛ ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه ی او
به گوش پادشه کامگار ما نرسد
و چون روزگار جدایی فرا می¬رسد و بوی خون از حریم قدرت برمی¬خیزد، گویا شاعر این غزل را می¬سراید:
آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد
صبر وآرام تواند به من مسکین داد
وان که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز زفرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد
گنج زرگر نبود کنج قناعت باقیست
آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد
و در کشته شدن او می¬سراید:
گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
بر آب نقطه¬ی شرمش مدار بایستی
ورآفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست
اساس او به از این استوار بایستی
زمان گرنه زر قلب داشتی کارش
به دست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت
به عمر مهلتی از روزگار بایستی
حافظ آن گاه بر پیکر پاره پاره¬ی یار به مویه برمی¬خیزد و در میدان خشم از ستایش وی باز نمی¬ایستد:
آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فرو کش کنم این شهر به بویش

نوشته علیرضا سیف الدینی - منصوره اشرافی

- گفتگوی نوشین شاهرخی با روشنک بیگناه
- نظری کوتاه به انگلیسی بر روی آمازون در مورد کتاب روز های آفتابی - مریم جاهد

تحلیل

- رئالیسمی تند و گزنده - آریو ساسانی

اخبار

- تجاوز پدر به دختران خود - یک خبر
- حضور داود رشیدی در اجلاس حقوق بشردر ژنو
- چنار ۱۲۰۰ ساله نیاسر را از ریشه کندند
- کتاب متوسط - حسین نوش آذر - عباس معروفی
- سِرم ویژه اعتراف گیری - دویچه وله
- جزایر - از یک وبلاگ

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

بیچاره ندانست که یارش سپری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بد مهر به در برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که درویشی او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده بر افتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن گنج روان ره گذری بود
خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر رهگذری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و درس سحری بود
اینک بپردازیم به آن قصیده که بی¬گمان در ستایش یار نازنین حافظ، قوام الدین وزیر است:
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی
هزار نکته در این کار هست تا دانی
به جز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی
به همنشینی رندان سری فرود آور
که گنج هاست در این بی‌سری و سامانی
بیار باده ی رنگین که یک حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
به خاک پای صبوحی‌کنان که تا من مست
ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
به نام طره دلبند خویش خیری کن
که تا خداش نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

تا اینجا همه ستایش انسانیت است و داد و دانایی. شاعری است دلیر که از سر خشمی شاعرانه نهیب بر روزگار تیره و تار خویش زده است و دروغ و ریا را به نیش تازیانه¬ی زبان کوبیده است. اینک بر سر آن است تا در آن روزگار چراغ برگیرد و چهره¬ی انسانی نادر و دلیر و دانا را به بنماید:

وزیر شاه‌نشان خواجه ی زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
تو را رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی تو را همی‌زیبد
که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
تو را که صورت جسم تو را هیولایی است
چو جوهر ملکی درلباس انسانی
کدام پایه ی تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی
تو را رسد شکر آویز خواجگی گه جود
که آستین به کریمان عالم افشانی
صواعق سخطت را چگونه شرح دهم
نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی
سوابق کرمت را بیان چگونه کنم
تبارک‌الله از آن کارساز ربانی
کنون که شاهد گل را به جلوه‌گاه چمن
به جز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باز
به بادبان صبا کله‌های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
که لاف می‌زند از لطف روح حیوانی

پس از آفرین گفتن بر بخشش و دادگری دوست، حافظ همه را به بزمی می¬خواند که تنها او میزبان آن است. میخانه¬ی غریبی حافظ. خورآباد و خراباتی که خراب می¬کند دیوارهای دروغ و ریا را و آبادت می کند با خرد و مهر و عشق:

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غنچه می‌زد و می‌گفت در سخنرانی:
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خم است شرابی چو لعل رمانی

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماه دگر می‌خوری پشیمانی
به شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوه ی دین‌پروری بود حاشا
همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سر اناالحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد و از جذبه‌های سبحانی
ز بهر دیده ی خصم تو لعل پیکانی
طرب‌سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گه گه
ولی به مجلس خاص خودم نمی‌خوانی
طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است
وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی

و البته که شعر و ارزش کلمه را بالاتر از هر مقامی می¬داند و بقای ممدوح را در سایه¬ی شعر خویش می¬داند:

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران هوا به صفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
به باغ ملک ز شاخ امل به عمر دراز
شکفته باد گل دولتت به آسانی

شاه شجاع در سلطنت بیست و هفت ساله¬ی خود پنج وزیر داشته است و از آن میان تورانشاه نیز بسیار نامدار بوده است و در برخی از غزل¬ها نمی دانیم خطاب به آصف و آصف عهد، آیا کدام وزیر است. زیرا آصف نام وزیر سلیمان بوده است و در این غزل¬ها اشاراتی به دانایی و وزارت است و نمی دانیم کدامشان را می¬گوید.

این نکته را نیز بگویم که گرچه این شعرها برای یاری نتزنین و انسانی والا سروده شده است،اما سحر کلام و جادوی خیال و ژرفای دریای شعر آن اندازه است که تو را از بام خانه¬ی قوام الدین بر دارد و گرد جهان و در سنگینی زمان بگرداند و تو نیز یار خود را در این شعر فریاد کنی و هر که عاشق است چهره¬ی یار خویش در این آیینه بیند که غزلش بازار آیینه فروشان است، گذر در گذر تاریخ وهر سرایش بوی کوی یاری.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

تکه کوتاهی از یک سفر نامه – محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۱

در تور دو ماهه ای که داشتم و جای همه ی دوستان خالی، گذارم به باغ یا پارک ویا محوطه ی بسیار بزرگی افتاد که سرشار بود از انواع درخت ها، گلها، و گیاهائی که یا تا حالا ندیده بودم یا به این قواره و شکل و شمایل برایم بی سابقه بود.
من " نی یا به قول این ها بامبو " در حد و اندازه وقطر و قامتی که در این پارک عظیم دیدم ندیده بودم. تصورم در مورد " نی " در حدی است که می شود ضمن بسیاری کار های دیگر ازش نی لبک هم ساخت تا هرچه دلش می خواهد از " جدائی ها شکایت " کند.
ملاحظه بفرمائید خلاف عرض نمی کنم

گُلهائی که گَل ِ درخت رفته بودند نیز از گیاهان دیدنی بود. حتا درختانی که گلها رویشان ملق زده بودند و در انواع رنگ ها.
و برگهائی با سبزی درخشان و چیدمان چشمگیر، و درختانی چند طبقه

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

و در این دنیای شگفت انگیز سبز و در حلقه ی همه نوع سبزینه، این درخت چرا چنین نزار و خشک بود،

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

شاید برای یاد آوری این گفته است که
خدا یک جو شانس بدهد.
سبز و خوشحال باشید

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نسیم خاکسار از خودش می گوید

اردیبهشت ۱۳۹۱

بخوانیم تا بیشتر با این نویسنده نامدارآشنا شویم
در یازده دی ماه سال ۱۳۲۲ در آبادان متولد شد م. در یک خانواده شلوغ کارگری. حیاط بزرگ دوران کودکی ام در یک خانه بزرگ اجاره ای با ده بیست تا اتاق در طبقه هم کف و طبقه اول هنوز در یادم هست. دبستان، کلاس اول و دوم ابتدایی ام روبه روی شط بود. و یک حوض بزرگ در وسط داشت که در زنگ تفریح بچه ها می رفتند و با قلاب از شط ماهی

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

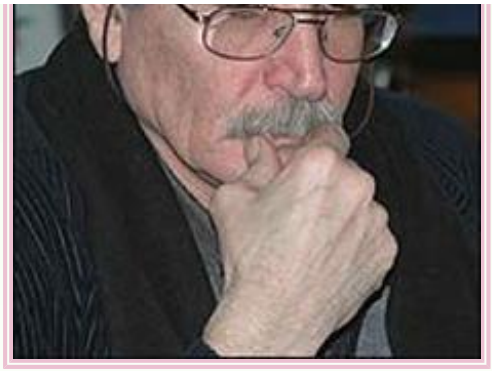

می گرفتند و توی آن می انداختند. چوبهم توی آب حوض بود برای کتک زدن ما
بعد به خانه های شرکت نفتی رفتیم. دبستانم هم عوض شد. دبیرستانم را در رشته طبیعی در۱۳۴۰ تمام کردم. بعد از گرفتن دیپلم یک ماهی رفتم به دانشسرا که خورد به ماجرای سپاه دانش. کلاس ها تعطیل شد. سال بعد رفتم به سپاه دانش. و برای پنج سال معلم روستا بودم. در طول همین پنج سال، دو سال هم در دو دوره تابستانی در همدان و اصفهانک به دانشسرای تربیت معلم رفتم.
از سال ۱۳۴۲، همان سال رفتنم به روستا، شروع کردم به نوشتن داستان. البته آن قدر محیط تازه روستا به خصوص روستاهای بویر احمد و کهکیلویه برایم جاذبه داشت که اول شروع کردم به جمع آوری دوبیتی ها و متل های عامیانه و قصه هاشان که دفتری شده بود. مشاور راهنمایی مان آن را از من گرفت که کپی کند برد و حسرتش را برای من به جا گذاشت.
اولین داستانم را در سال۴۴ به نام "کفاره" که ماجرای آن در یکی از روستاهای حوالی آبادان می گذرد در مجله "فردوسی" چاپ کردم. در همین سال همراه با تعدادی از نویسندگان نشریه "هنر و ادبیات جنوب" و تعدادی دیگر از معلمین اهواز و مسجد سلیمان توسط ساواک دستگیر شدم و به زندان افتادم و به مدت دو سال در زندان بودم.
از نویسندگانی که با هم زندان بودیم در آن وقت، اینها را نام می برم: منصور خاکسار که سردبیر نشریه "هنر و ادبیات جنوب" بود و بعد داستان نویسانی مثل عدنان غریفی، ناصر موذن و پرویز زاهدی.
توی زندان هم من باز چند تا داستان نوشتم که برخی شان در مجموعه داستان "گیاهک" آمده و یکی شان هم در مجموعه داستان "نان و گل" به نام "یک شاخه گل بنفشه برای عدید" منتشر شده است . شخصیت این داستان برای من زمینه ای شد که بعدها، بعد از انقلاب بر اساس آن و انکشافی که شخصیت آن در ذهن من پیدا کرده بود چند داستان دیگر هم با مضمون هایی متفاوت و نگاه هایی متفاوت از آن بنویسم که با هم پیوند داشتند. برای نمونه: "چرم کف پای عدید".
بعد از آنکه در سال ۱۳۴۹، برای بار اول از زندان آزاد شدم. من را از معلمی اخراج کردند. مدتی بیکار بودم. بعد با کمک برادرم منصور در بانک استخدام شدم. در طول آن مدت که بیکار بودم باز شروع کردم به نوشتن. در آن سال ها یک مجله ادبی در تهران منتشر می شد به نام "موزیک"، که مسعود میناوی یکی از داستان نویسان جنوب با آن همکاری نزدیک داشت
مسعود چند داستان از من گرفت که در این مجله چاپ کند و نامه هایی را که صمد بهرنگی برای من فرستاده بود. من پیش از زندان، وقتی معلم بودم با صمد مکاتبه داشتم. می خواست به آبادان بیاید که نشد. من افتادم به زندان و او هم در ارس غرق شد.
در مجله "موزیک" داستان های من با اسم مستعار "بهروز آذر" چاپ شد. من به همین اسم یکی دو سفرنامه کوتاه هم نوشتم. که یکی از آن ها در مجله "موزیک" چاپ شد به نام "سفری بر پشت نهنگ "ا
گزارشی بود از سفرم به بندر ماهشهر و دیدارم از کپر نشین ها و محله های فقیر نشین.
بعد از آنکه رفتم سر کار، یک روز سرهنگ ساواک آبادان آمد به محل کارم و گفت که همه چیز را درباره من می داند. داستان چاپ کردنم را. اسم مستعارم را و از این قبیل. من هم بعد از آن به اسم واقعی ام نوشتم.
یک کتاب برای کودکان نوشتم به نام "بچه ها بیایید با هم کتاب بخوانیم". قول نوشتن این کتاب را پیش از زندان رفتنم به صمد بهرنگی داده بودم. این کتاب نقدی بود روی کتاب "اولدوز و کلاغ ها"ی صمد به زبان ساده و برای کودکان و نوجوانان. از این کتاب استقبال شد. من هم شروع کردم به نوشتن کتاب دوم برای بچه ها. در همین ضمن یک گاهنامه ادبی به نام "صدا" در آبادان منتشر می شد.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

در آن سال ها گاهنامه های ادبی در شهرستان ها، نقش مهمی در پیشبرد ادبیات ایران بازی می کردند. در شمال هم "بازار رشت" در می آمد و "جنگ اصفهان" در اصفهان. بچههای خراسان و فارس هم برای خودشان جنگ ادبی داشتند. بسیاری از نویسندگان ایران کارهای اولین شان را در همین گاهنامه ها در می آوردند. من در آن زمان داشتم کتاب "هاملت در محور مرگ" ام را نوشتم. کاری بود برای خودش در آن وقت تازه. یا برای خودم تازه. هاملت شکسپیر را گذاشته بودم جلویم و روی آن کار می کردم و می خواستم بر اساس تردیدها و حس های هاملت و جهانی که او را در بر گرفته بود: عموی قاتل، پدر، مادری همکار عمو، اوفیلیای عاشق و چیزهای دیگر، موقعیتی را که خودم در شرایط بعد از زندانم در آن به سر می بردم بسازم؛ آن هم در متنی تازه که مال خودم باشد. عاشق هم شده بودم و در ضمن تازه داشتم و یا می خواستم یک زندگی مخفی چریکی را هم شروع کنم. در همان وقت ها کتابی از هگل در آمده بود به نام "خدایگان و بنده" با تفسیر "الکساندر کوژو"، به ترجمه حمید عنایت. این کتاب روی من خیلی تاثیر گذاشت. بعد از زندان، در سال ۱۳۴۹ یک سفری هم رفتم تهران. با ناصر موذن رفتم. بعد در همین سفر بود که با "سعید سلطانپور" و "ناصر رحمانی نژاد" آشنا شدم. من و ناصر غریب بودیم در تهران. در مسافر خانه ای بودیم. سعید ما را برد به خانه اش. همان وقت ها بود فکر می کنم که کانون نویسندگان داشت برای آزادی "فریدون تنکابنی" از زندان بیانیه ای در می آورد.

آن سال ها دوباره نویسندگان فعال شده بودند. سعید و دوستانش در تالار "قندریز" گاهی جمع می شدند. بعدها به اسم همین گالری جنگی ادبی هم در آوردند. من هم در شماره ای از آن شعری چاپ کردم. جنبش چریکی هم داشت کم کم خودش را نشان می داد. من در ارتباط با آنها باز در سال ۱۳۵۲ دستگیر شدم. پیش از دستگیری، غیر از همکاری با "جنگ صدا" یکی دو داستان در دو جای دیگر هم چاپ کردم . یکی در جنگ "لوح" . یکی هم در جنگ "سحر".

مجموعه داستانی را هم به نام "گیاهک" آماده چاپ کرده و داده بودم به هرمز ریاحی داستان نویس که آن وقت ها در انتشارات امیرکبیر کار میکرد. قرار بود توسط انتشارات امیرکبیر درآید که در نیامد و بعد از انقلاب چاپ شد.

آزادی از زندان و انقلاب

یک کتاب داستان هم برای کودکان نوشته بودم به نام "من می دانم بچه ها دوست دارند بهار بیاید".

بعد از دستگیری و بازجویی در دادگاه اول به ۱۵ سال حبس محکوم شدم و بعد در دادگاه دوم به شش سال. در زندان بودم تا اوایل انقلاب که همراه با بقیه زندانیان سیاسی آزاد شدم.

از زندان که بیرون آمدم شروع کردم به نوشتن چند مقاله سیاسی در "کیهان" و بعد در "آیندگان". در زندان دومم هم باز چند داستان نوشته بودم و یک کتاب برای کودکان و نمایشنامه ای از "ویلیام سارویان" ترجمه کرده بودم و مجموعه ای شعر که توانسته بودم از زندان توسط دوستانی که پیش از من آزاد شده بودند به بیرون بفرستم. آنها را بعدها چاپ کردم که برای بار سوم، این بار از سوی رژیم جمهوری اسلامی باز زندانی شدم. من را یک ماه در بازداشتگاه "کمپلو" نگه داشتند. ماجرایش را مفصل در "کتاب زندان" که توسط ناصر مهاجر در آمده گفته ام.

بعد از آزادی دیدم آبادان دیگر مکان امنی برای من نیست. هر روز خبر کشتن و دستگیریم پخش می شد و مادرم را می ترساند. در سال ۱۳۵۸رفتم تهران.در کانون نویسندگان فعال شدم. انتقالم از نظر شغلی به تهران چون هنوز کارمند بانک بودم می خورد به دوره ای که دولت موقت اعلام کرده بود کارمندانی که سابقه ۱۵ سال کار دارند می توانند بازنشسته شوند و برای ما زندانیان سیاسی طول حبسمان را جزو سابقه کارمان به حساب می آوردند. من با احتساب شش سال کار معلمی و هشت سال محکومیت و چهار سال کار در بانک باز نشسته شدم. باز نشستگی فراغت بیشتری برای فعالیت در حرفه خودم برایم فراهم کرد.

در سال ۱۳۵۸ با " قدسی قاضی نور" نویسنده کتاب کودک ازدواج کردم. ده سال بعد در هلند از هم جدا شدیم. از این ازدواج دختری دارم که حالا بیست و چهار ساله است. در سال ۱۳۵۹ به عضویت هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران انتخاب شدم. دوره شلوغی بود. بعد از مدتی که در تهران بودم، سردبیری مجله ای نو یا به نام

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

”بهاران“ برای کودکان و نوجوانان را به عهده گرفتم که هشت شماره ای از آن در آمد. در این زمان، با ”کتاب جمعه“ احمد شاملو هم کار می کردم. همزمان با انقلاب فرهنگی حکومت تازه در دانشگاه ها، مجله ”بهاران“ تعطیل شد. بعد کانون هم زیر ضرب رفت.
فرار از ایران، از وان تا اوترخت
ناچار در تابستان سال ۱۳۶۲ از ایران فرار کردم و پای پیاده از راه کردستان به طرف ترکیه همراه به رضا علامه زاده از مرز گذشتیم و رسیدیم به شهر ”وان“. از آنجا که می ترسیدیم که اگر در وان شناسایی شویم، توسط پلیس ترکیه خطر تحویل دادن ما به مزرداران ایران وجود دارد، همان روز با اتوبوس به سمت استانبول حرکت کردیم.
شانس آوردیم و به سلامت رسیدیم به استانبول؛ چون اتوبوسی که ما در آن نشسته بودیم از پیش توسط یک قاچاقچی ورزیده اجاره شده بود و او پول داده بود به پلیس های سر راه برای مسافرهای قاچاق خودش که آنها را بین راه سوار کرده بود. به هر حال، بعد از دو ماه سرگردانی در استانبول با پاسپورت جعلی ولی با یک دعوتنامه معتبر، من و رضا علامه زاده توانستیم خودمان را به هلند برسانیم. که این خودش باز داستان مفصلی است. چون در فرودگاه آمستردام فهمیدند که پاسپورت ما جعلی است و خواستند ما را برگردانند. به هر حال، بعد از یک سال رسما پناهندگی گرفتم و شدم پناهنده سیاسی در خاک هلند
از ۱۹۸۳ تا حالا که سال ۲۰۰۶ است در اوترخت در هلند زندگی می کنم.
هفت هشت سالی دور خودم چرخیدم. البته می نوشتم و چاپ هم می کردم. اما هنوز با جامعه ادبی هلند در ارتباط نبودم. تا اینکه داستانی از من به نام ”خوابگرد“ در سال ۱۹۸۸ در یک مجله انگلیسی به نام ”ایندکس ان سانسور شیپ“ چاپ شد. این داستان یک داستان از مجموعه داستان های ”بقال خرزویل“ بود که توسط انتشارات نوید در آلمان قبلا چاپ شده بود. بعد همین داستان را هلندی ها در مجله ای ادبی ترجمه و چاپ کردند. بعد از آن، داستان ”مرائی کافر است“ با ترجمه خوب ادیب آمریکایی که زبان فارسی می داند و مترجم رمان ”چشم هایش“ بزرگ علوی است و دوستم بود و هنوز هم هست، در همان مجله به نام ”عشق به حاج آقا“ در انگلیس منتشر شد. با استفاده از آن ترجمه، دو ترجمه دیگر از این داستان در هلند و آلمان چاپ شد و همین باعث شد که در محافل ادبی اینجا من کمی اسم در کردم.
در سال ۱۹۹۰ به فستیوال بین المللی شعر و داستان روتردام دعوت شدم. و در همین فستیوال بود که ناشری معتبر در هلند علاقه مند شد که مجموعه داستان“بقال خرزویل“ را به اضافه چند داستان دیگر از کتاب های دیگرم به زبان هلندی منتشر کند. از آن وقت تا کنون سه کتاب دیگر از من توسط همین ناشر به هلندی چاپ شده است: ”سفر تاحیکستان“، ”رمان بادنماها و شلاق ها“ و آخرین کتابم که مجموعه داستانی است به نام ”بین دو در“. و نیز یک مجموعه نمایشنامه که توسط مرکز بنیاد نمایش در روتردام چاپ شده است.
در این مدت که در هلند بودم، غیر از نوشتن برای چند سالی در دانشگاه اوترخت، بخش شرق شناسی به عنوان نویسنده مهمان کار تدریس و تحقیق میکردم. سه سالی هم با بنیاد تئاتر کار کردم که حاصل کارم نوشتن چند نمایشنامه بود که همه آنها به زبان هلندی روی صحنه آمدند. آخرین کارم به نام ”پناهندگان“ به اسم ”پچ پچ های شبانه“ به کارگردانی هلمرت وودن برخ به مدت سه ماه روی صحنه بود. چند باری در فستیوال های معتبر ادبی جهانی شرکت داشتم. ”ادبیات زیر سایه تبر“ و ”وطن، میراث بی شکوه اولیس“ دو متنی بود که در فستیوال ادبی جهانی در دوبلین خواندم. در این فستیوال، شیموس هینی، هارولد پینتر، تونی ماریسون و نادین گوردیمر حضور داشتند.
سال ۲۰۰۵ هم به دعوت انجمن قلم آمریکا به نیوریوک دعوت شدم. برای شرکت در معرفی کتاب ”روزگار غریبی است نازنین“ که گزیده داستان و شعر و نثر نویسندگان ایرانی بود و کاری از من در آن ترجمه شده بود.
در حال حاضر یک ”نوول“ به نام ”کریستینا“ آماده چاپ دارم که در دست مترجمم است و یک مجموعه داستان

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

که بعد از پایان کارش به زبان هلندی در خواهد آمد و یک نمایشنامه هم نوشته ام که کارگردانی آن را برای اجرا در سال آینده انتخاب کرده است.
یک سالی هم با بنیاد تشویق ترجمه آثار ادبی هلندی به زبان های دیگر کار کردم و حاصل کارم ترجمه رمان "مارخا مینکو" به زبان فارسی است که سال گذشته منتشر شد.
در این بیست و یک ساله زندگی در تبعید، جدا از اینها با بیشتر جنگ های ادبی فارسی که در تبعید منتشر می شد و می شود همکاری داشته ام. آن قدر زیادند که به نام بردن نمی رسد. برای چند سالی دبیر کانون نویسندگان ایران در تبعید بودم و نیز مسئول دفتر های ادبی آن. و حالا دارم روی یک رمان تازه کار میکنم. پیش برود یا نرود. نمیدانم.
فهرست کتاب های منتشر شدها از نسیم خاکسار:
کتاب های کودکان
۱- بچه ها بیایید با هم کتاب بخوانیم. سال انتشار: ۱۳۴۹
۲- من می دانم بچه ها دوست دارند بهار بیاید. سال انتشار: ۱۳۵۲
۳- چگونه آگاهی خود را زیاد کنیم. سال انتشار: ۱۳۵۸
۴- اگر آدم ها همدیگر را دوست بدارند. سال انتشار: ۱۳۵۸
۵- من صلح را دوست دارم. سال انتشار: ۱۳۶۱
۶- کوچه بی قواره و چهار پیرزن. سال انتشار: ۱۳۶۸
داستان کوتاه
۱- گیاهک. سال انتشار: ۱۳۵۸
۲- نان و گل. سال انتشار: ۱۳۵۸
۳- روشنفکر کوچک. سال انتشار: ۱۳۶۰
۴- دیروزی ها. سال انتشار: ۱۳۶۶
۵- بقال خرزویل. سال انتشار: ۱۳۶۷
۶- مرائی کافر است. سال انتشار: ۱۳۶۷
۷- آهوان در برف . سال انتشار: ۱۳۶۸
۸- راستهی آریزونا. سال انتشار: ۱۳۸۱
رمان
۱- گام های پیمودن سال انتشار: ۱۳۶۰
۲- قفس طوطی جهان خانم. سال انتشار: ۱۳۷۱
۳- بادنماها و شلاقها،. سال انتشار: ۱۳۷۶
کتاب شعر
۱- درخت. جاده. کودک. سال انتشار: ۱۳۵۹
۲- داستان همایون و عشق. سال انتشار ۱۳۶۸
نمایشنامه
۱- سه نمایشنامه. سال انتشار ۱۳۶۶
۲- آخرین نامه. سال انتشار ۱۳۶۹
۳- ماهی های ساردین و نمایشنامه های دیگر. سال انتشار: ۱۳۸۰
کتاب نقد و سفر نامه
۱- آوای دگرگون. مجموعه مقاله. سال انتشار: ۱۳۷۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

۲- سفر تاجیکستان. سفر نامه. سال انتشار: ۱۳۷۱
۳- ما و جهان تبعید. مجموعه مقاله. سال انتشارک ۱۳۷۹
ترجمه
۱- قلب من در کوهساران. اثر ویلیام سارویان. سال انتشار. ۱۳۵۹
۲- گاو و پیرزن. رمان اثر ملک راج آنانند. سال انتشار ۱۳۶۶
۳- بگذار آن را جاز بنامند. مجموعه چند داستان از نویسندگان کشورهای مختلف جهان. سال انتشار۱۳۶۹
۴- داستان های هلندی. سال انتشار .۱۳۷۴
۵- خانه ای خالی. رمان . اثر مارخا مینکو. سال انتشار ۱۳۸۳
آثار به زبان هلندی
بقال خرزویل. سال انتشار ۱۹۹۱
سفر تاجیکستان. سال انتشار ۱۹۹۴
بادنماها و شلاق ها. سال انتشار ۱۹۹۷
زیر سقفی ارزان و دو نمایشنامه دیگر. سال ۱۹۹۷
بین دو در. سال انتشار ۲۰۰۰

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

باید جالب باشد! - کمال دماوندی

اردیبهشت ۱۳۹۱

اختناق و فشار و جو پلیسی در مملکت در حدی است که به واقع نمی توان نفس با صدا کشید.

در هیچ دوره ای از ادوار فراوان اختناق که بر این مملکت گذشته ، چون این دوره سانسور بیداد نمی کرده است.

ادبیات بی روح و تکیده کنونی که حاصل ممیزی های جهنمی ارشاد! است، تیشه ای است به ریشه بالندگی و کم شدن بیش از پیش خواننده.

ما در هیچ دوره ای، ادبیاتی به این بی رمقی نداشته ایم. ادبیاتی بدون بوسه، بدون عشق، بدون بشکن! و....

نگاهی به ادبیات کلاسیک ما (در هر دوره ای) بخوبی این حقیقت را می نمایاند.

سینما نیز بهمین شدت گرفتار است. در فیلم ها تمامی زنان در هیبت کلاغ سیاه، یک شکلند، و همه مردان نیز پشمالو هستند.

در فیلم های این دوره، عاطفه و مهر مرده است. هیچ مادری نمی تواند فرزند خود را نوازش کند، هیچ عیادت

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

کننده ای مجاز نیست بیمار را ببوسد. هیچ مراوده متعارفی بین زن و مرد نمی تواند با دست دادن همراه باشد.

جالب نیست بدانید که در چنین حال و هوا و کنترول موی از ماست بیرون کشیدنی کتاب کسانی که تجسم مخالفت

با رژیم هستند اجازه چاپ از ارشاد می گیرد و با داشتن بسیاری جملات اروتیک در ایران هم چاپ می شود؟

الله واعلم!!!

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نگاهی به یک خانواده دیگر- احمد طباطبا ئی

اردیبهشت ۱۳۹۱

پرهیز از فامیل بازی و رفیق بازی و نسپردن شغل به اقوام و اشنایان امر بسیار مشکلی است. به هر حال قاعده کلی این است که رفیق و فامیل آشنایان قابل اعتماد آدمی هستند و ما ایرانی ها برای قرنهاست که چنین رفتار و باورهای داریم. اما چنین رفتاری معمولاً نمی توانسته منافع ملی ما را تامیین نماید.
خانواده کامران دانشجو نمونه مناسبی است برای موضوع مورد بحث امروز ما می باشد. کامران دانشجو دوست قدیمی محمود احمدی نژاد، با توصیه صادق محصولی برای ریاست دفتر انتخابات کشور در انتخابات دور دوم ریاست جمهوری برگزیده شد، کامران دانشجو به همراه محمود احمدی نژاد در روز ثبت نام حضور داشت و نهایتاً خوش خدمتی او نتیجه غیر قابل باوری به بار آورد.
همان انتخابات معروفی که در کمتر از سه ساعت تمام آرای چند ده میلیونی مردم بررسی شد و به دروغ نتیجه به نفع محمود احمدی نژاد خوانده شد. کامران دانشجو به خاطر چنین خیانتی به ملت و خدمتی به نظام دروغ و تزویر به وزارت علوم ترفیع پست داده شد.
حالا کامران دانشجو وزیر شده و باید برای اقوام خود کاری انجام بدهد. کامران دانشجو موفق شد بردارش فرهاد دانشجورا به عنوان ریاست دانشگاه آزاد معرفی کند تا بتواند هر چه زودتر به قدرت مالی دانشگاه آزاد دست یابد اما قسمت دردناک ماجرا آنجاست که همین بردار نو ظهور یعنی جناب فرهاد خان از راه نرسیده برادر دیگرش خسرو دانجشو را به معاونت خود برگزید. حالا خانواده دانشجو به لطف خیانت بزرگ و بد نامی همیشه گی اشان تمام مشاغل حساس دانشگاهی کشور را در اختیار دارند.
اما خیانتهای این شخصیت کلیدی نظام تمامی ندارد و افشای لایه های زشت و کثیف شخصیت آن برای من بسیار حیاتی است. کامران دانشجو در همین سال گذشته در جایگاه وزیر علوم خبر داد تمام کارمندان غیر مسلمان این وزارت خانه باید اخراج شوند. چنین حکمی برای کامران دانشجو که روزگاری نه چندان دور از دین اسلام برگشت و مسیحی شد تا بتواند با دختری از اهالی یونان ازدواج کند بسیار ناجوان مردانه و غیر انسانی است.
کامران دانشجو امروز وزیر علوم نظامی است که دروغ و خیانت شرط اصلی بقایش می باشد اما روزگاری نه

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

چندان دور او دانشجوی ساده ای بود در انگلستان که در فضای آزاد در کنار صدها دختر و پسر بدون حجاب اسلامی و باورهای افراطی مذهبی تحصیل می کرد.
کامران دانشجو مدتی است وفاداریش را به احمدی نژاد کنار گذشته و در خدمت مقام رهبری قرار گرفته. در همین ایام اربعیین بود که خامنه ای برای حمایت از این خانواده خادم، کامران را در سمت راست و فرهاد را در سمت چپ خود نشاند داد تا همگان بدانند این نوابغ خیانت و پاچه خواری چگونه به سرعت پله های ترقی را پیمودند و از نا کجا آباد به ریاست علمی دانشگاه و وزارت علوم رسیدند.
در ساختار چنین نظام فاسدی است که افراد نا لایق بی اخلاق و سراسر فاسد می توانند بر سرنوشت مردم حاکم شوند و خامنه ای رهبر چنین نظامی با آگاهی کامل از تمام وقایع بدون شک مسئول این نابرابری هاست.
به امید آگاهی بیشتر مردم

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

تشخیص مشکل است - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۱

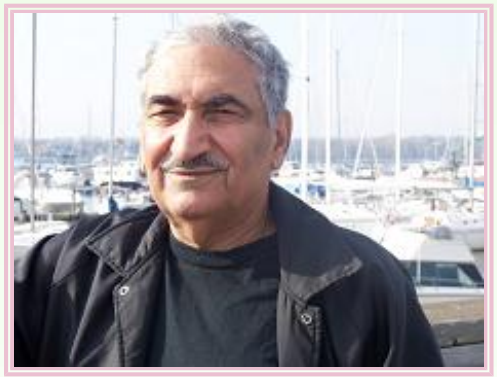

تشخیص مشکل است، چون چوب نفاق را درظرف داشته های ما چنان در جهات و زمینه های گوناگون چرخانده و می چرخانند که اگر درست دقت نکنی شمال و جنوبت را هم اشتباه می کنی، می شوی عنتری که جای دوست و دشمن را قاطی می کند و لوطی اش را از سکه می اندازد.
به وضوح می بینم که مدعیان بینش عمیق و گسترده هم به کژراهه می روند. در حدی که وقتی محمود دولت آبادی بهر شکل و علت با وزیر ارشاد روبرو می شود وبا نشان دادن سه انگشت دستش می پرسد چرا سه سال است که کتاب های من را در ارشاد توقیف کرده اید؟
و وزیر درماند از جواب می گوید
من نمی توانم پاسخی بدهم، چون نمی دانم جریان چیست.
گماشتگان حقیر و یا نادان های پر مدعا، ورق را بر می گردانند و می نویسند که دولت آبادی دست به سینه وزیر ارشاد می ایستد و با خضوع با او صحبت می کند.
این گروه در راه تخریب هستند، و در واقع همراه با بسیاری درد های بی درمانی که طی این سی و چند سال به جانمان ریخته اند یکی هم راه انداختن این خلاف گوئی ها و خلاف اندیشی هاست که متاسفانه در سطوح مختلف دیده می شود و حتا اصرار در حقنه ی آن دارند و به یاری این روزنامه و آن نشریه وبه کمک ایادی حاضر به یراق به چاپ هم می رسانند.
کار این گروه که بیشتر دوستان نادان هستند و قتی می خورد دست عملکرد گماشتگان حضرات که زیر برقه های حقیرانه خود عین " تازی " بو می کشند و در هر جمعی سر می جنبانند وچون آبی به پی ساختمان، خانه را از پای بست ویران می کنند، بسیار مخرب و هوشدار دهنده است، که باید مواظب بود و با تمام امکان شناساندشان.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

نه اینکه بهر علتی فریفته شان شد و دست به حمایت و اطاعتشان زد .
پاره ای از این برقه داران چنان وقیح می شوند که آدم را یاد آن بابائی می اندازند که بدون دانستن شنا مربی شنا شده بود. هنوزالفبای نگارش را چه از لحاظ دستوری و چه از لحاظ دیکته ای نمی دانند ولی کتاب می نویسند و با نثر نازیبا و غیر منسجم، و درست که دقت کنی بی سر و ته، به چاپ هم می رسانند. و بعضی ها برایشان بلبلی هم می خوانند.
و برای بزرگ و مهم کردن خود بر هر دیواری که امکانش فراهم باشد ده ها مورد القاب دور اسم خود می چینند که گوئی زیپ ماتحت آسمان باز شده و این عزیز دردانه را پس انداخته است. و این می رساند که باری ندارند چرا که اگر داشتند چون دیگران خود دار و سر به زیر می بودند. و بر این پایه چنان ضربات را گاه مثل چوب خدا!! بی صدا فرود می آورند که نمی دانی از کجا خورده ای و با سابقه چهل ساله گدائی، شب جمعه ات را هم فراموش می کنی.
کاش آن داستان خیالی سُم داشتن بعضی ها در مورد این گماشتگان که در گوشه وکنار دنیا هم لانه دارند مصداق پیدا می کرد تا تشخیص آن ها بخاطر سُمشان راحت تر می شد و همه می داانستند، و به نظریاتی که در مورد آنها گفته و نوشته می شود بی توجهی نمی کردند.
هر چند گاه دم خروسشان می زند بیرون و آنها که باید بدانند متوجه می شوند. وهم اکنون نیز پته بسیاری از آنها روی آب است، خودشان هم می دانند ولی به رو نمی آورند و سرشان را کرده اند دربرف.
و چنین رخداد هائی است که کمی کار شناسائیشان را راحت تر می کند.
باید هوشیار باشیم، با خرد عمل کنیم و فریب شارلاتان بازی های آن ها را نخوریم.
در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نامگذاری - امیر هوشنگ برزگر

اردیبهشت ۱۳۹۱

با توجه به نام های زشت و نا زیبا و نا مربوطی که
این روز بر بخصوص آثار ادبی گذاشته می شود
بر آن شدیم این نوشته کوتاه را که گویا و هشدار دهنده است
یکبار دیگر یاد آورشویم.
بیائید از نام های زیبای ایرانی فاصله نگیریم
و بخصوص بیش از این به نام های عربی بها ندهیم
و مانع شویم به چاه ویل بی هویتی سرنگون گردیم.
روابط عمومی
———————————————

نویسندگی و خلق داستان، ذهن روشن و مورد قبول برای نامگذاری هم می طلبد. این نامگذاری فقط در مورد

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

کتابهای ادبی نیست " اعم از رمان و مجموعه داستان , و حتا نام تک تک داستان ها " بلکه شامل فیلم و شعر و سایر محصولاتی از این دست نیز می شود.
در کتابهای درسی آن زمان ها نیز آمده بود که در نامگذاری فرزندان خود دقت و توجه داشته باشید، و آینده آن ها را خجلت زده نکنید.
به تدرج " ولی آهسته و آرام! " روی نام اول کودکان، دقت بیشتری شد، اما به نام فامیلی توجهی کافی نشد، و کماکان نام فامیل هائی
چون: خانه خراب_ پدر سوخته – عبدالهوا – نیم قنداق – بولهوس – چکنه ای – مرده شور زاده – و...رواج داشت " و دارد ".
در مورد نامگذاری کتابها هم ماجرا همین است. با این تفاوت که، اگر در مورد اول با والدینی بی سواد و بی اعتنا به آینده کودکان رو برو بودیم ، در مورد دوم " نامگذاری آثار ادبی " با روشنفکرانی دوآتشه و پست مدرن مواجه ایم. این اساتید برای جلب توجه بیشتر و احتمالن برای خود نمائی، و اینکه بگویند ما: نوآوریم و یا ما " یکه و نخبه ایم " اسامی که گاه چندش آور و حتا بی معنی و گاه نامربوط، است روی آثار خود می گذلرند، از بردن ببر گل منار، تا در هم ریختن دستور زبان و بسیار نامهای ثقیل دیگر.. و اشکال تداوم این (بی ذوقی ها) در این است که گروهی پای منبری می کنند و این کج سلیقگی ها را عین ذوق و حتا (خوش ذوقی) می نامند. و بدین ترتیب آب به آسیاب آنها می ریزند.
جامعه روشنفکری ما، به غایت محدود و غیر بالنده است. و در دایره بسته نسل ها " از اول تا نمی دانم چندم " حصار بندی شده است. و هر نسل بدون توجه به اصل، بیشتر در فکر به به و چه چه خرد کردن برای هم هستند. و توجهی به تلاش سایرین ندارند. ار یک طرف، و انگشت شمار ی برج عاج نشینانی که جز خود دیگری را نمی بینند، و همچون آینه تاب آه ندارند.
پاره ای به دیرک چتر قدرت چسبیده اند و ضمن ارتزاق، جان به ساحل امن می کشند. و عده ای هم از بیم همین قدرت مثل بید می لرزند.
و در این وانفسا، " ارشاد " هم به قتل و عام کتاب، و کتاب نویس! مشغول است. و همراه با سایر عمله های عذاب و کوچبدال های ریز و درشت، ریشه کنی می کند.
مگر نه آن کس که خوب و صحیح، و در راه اعتلای ادبیات گام بر می دارد، " بی توجه به عدد نسلش " بایستی مورد احترام و حمایت باشد. ولی می بینیم که متاسفانه چنین نیست، و همین " نیست " است که فرصت رسیدن به مسائل اساسی از جمله نقد نامگذاری را از قلم به دستان ما گرفته است.
هزار و چهارصد سال است که با هویت ایرانی در ستیز هستند، و می بینیم که در سی و چند سال اخیر چه تاختی بر داشته اند و چگونه بخصوص با نامهای فارسی در ستیز هستند، و به بهانه اسلام، اسامی عربی را دارند تحمیل می کنند و با کشاندن آن به کتاب های درسی هویت ما را به بازی گرفته اند. و می بینیم که پاره ای از مردم با قبول این نام ها چگونه عملن هم پیاله آنها می شوند.
اگر روشنفکران خودی نشان می دادند، و ایستادگی می کردند، متجاوزین چنین سهل نمی تازیدند. در حایکه پاره ای از آنها حتا در مورد نامگذاری آثار خود گرفتاری دارند. و اینجاست که باز باید بگوئیم:
از ماست که بر ماست.

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

خوشبختی با طعم تعفن! - محمد پورعبداله

اردیبهشت ۱۳۹۱

یادداشت های زندان
نوروز سال ۱۳۸۸ ، قرنطینه ی زندان قزل حصار
سرمای استخوان سوز هوا باعث می شود که جرات کنار کشیدن پتو را از روی سرت نداشته باشی، حتی اگر کرک های پتو که بوی نمشان حالت تهوع ایجاد می کند گلویت را خراش دهند. صدای زندانی خدمات قرنطینه که با لهجه ی افغانی می گوید :
" بلند شید آماره "
بیدارت میکند و مجددا یادآوری می کند که در چه جهنمی هستی و مبهوت ازاینکه در این جهنم چه می کنی.
سرمای هوا در هواخوری زندان از پوست تراشیده سرت به عمق افکارت رسوخ می کند. آواز گنجشک ها روی سیم خاردارهای زندان همراه با چهره ی عبوس افسر نگهبان که در تلاش است وظیفه ی شمردنت را بدون نقص انجام دهد ملغمه ای دراماتیک ایجاد می کند که همراه با تماشای چهره ی تراژیک زندانیان، کمدی زندگیت را بیرحمانه تکمیل می کند.
تو زندانی ۱۸۹۴۵۶ هستی، به اتهام اقدام علیه امنیت ملی. در میان زندانیانی با شماره های مشابه و با اتهاماتی غیر مشابه از آدم ربایی و اسید پاشی و تجاوز گرفته تا خرید و فروش و قاچاق مواد مخدر.
برای حفظ سلامتی، همه ی زندانیان باید دوش بگیرند. در حالیکه جریان آب از لوله ی آب روی سر تراشیده ات میریزد و سرمای تنت را تثبیت میکند، اعتراض می کنی و می گویی :
" آقا آب خیلی سرده "
و جواب میدهند که :
" سرد نیست داداش تو خماری ".
شب عید است و ایرانیان رسم دارند شب عید را در کنار خانواده باشند و تو در میان خانواده ی جدیدت ازاینکه اینقدر خوشبختی در میانشان وفور دارد مشعوف می شوی ! آنقدر خوشبخت هستند که یکیشان از خماری به دنبال تراشیدن نئوپان تخت برای دود کردنش است و آن یکی از بالای سرت خوشبختی را به صورت زرداب بالا می آورد. جریان زرداب از روی لبه ی تخت به پایین می چکد. قطره قره ی این زرداب از معده ای بیرون آمده که از نرسیدن مواد مخدر کثافت وجود آدم خوشبخت را توی صورتت می پاشد. آنطرف تر یک انسان خوشبخت دیگر که بیشتر از نوزده سال سن ندارد از لای شلوار پاره پاره ی کثیفش چرک و کثافت زخم های پایش را بیرون می کشد. می گویند این کثافت یا به زبان علمی عفونت نتیجه ی کشیدن کراک و تحلیل رفتن بدن است. یک انسان خوشبخت دیگر دست و پایش را با چند تکه پارچه بسته و محکم می کشد و سرش را به دیوار می کوبد. همه ی زندانیان می گویند او ایدز دارد و واهمه دارند ازینکه نزدیکش شوند. تو تنها در هیاهوی زنگی ها نشسته ای و خوشبخت بودنت را به یاد می آوری، خوشبختی ای که با این تئاتر زیبا روی صحنه نمایش داده می شود. موسیقی متن این تئاتر از سیمای ملی پخش میشود، تصاویری از جوش و خروش مردم به هنگام خرید شب عید. ماهی قرمزهای کوچک، سفره ی هفت سین و دیگر مراسم مرتبط با نوروز همراه با موسیقی فیلم آملی که موسیقی بسیار زیباییست از فیلمی با موضوع خوشبختی. با شنیدن آهنگ در ذهنت صحنه ای از رقصیدن والس با معشوقه ات را تجسم می کنی و با ذره ذره ی وجودت رقص واقعی خوشبختی را حس می کنی. رقاصان این والس زندانیان هستند. آن زندانی در هنگام رقص چرک از پایش بیرون میریزد و روی پای معشوقه اش میریزد و آن یکی در هنگام بوسیدن لبان معشوقش زراداب به دهانش میریزد و لابد آن یکی هم که با دستنبد از فنس های هواخوری آویزان شده با چنگ زدن به آنها بدن معشوقه اش را تجسم میکند.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

سال نو می آید. این بار برای تو آمدن سال نو چهره ی عریان آن چیزیست که با آن مبارزه می کنی. سال نو یادآوری کردن تداوم و استمرار استثمار است. تدام جامعه ای که بهره کشی از انسان ها شالوده ی آن است.
مراسم سال نو به انسان ها یاد آوری می کند که چقدر خوشبخت هستند که خورشید یک بار دیگر از همان جایی که ۳۶۵ روز پیش گذشته بود عبور کرد و آن ها هنوز استثمار میشوند و هنوز از دل این جامعه کثافت و لجن بیرون میزند.
و فوران خوشبختی اینجاست که قرنطینه ی زندان تئاتر را یک روز کش میدهد تا سال کبیسه شود.
خورشید به دور زمین می چرخد و می چرخد و می چرخد، خوشبختی جریان دارد و جریان دارد و جریان دارد و آهنگ فیلم آملی نیز پخش می شود و می شود و می شود و انسان های خوشبخت استثمار شده در جامعه ی طبقاتی با تمام علایم خوشبختی روی چهره و پوست و تنشان با این آهنگ می رقصند و می رقصند و می رقصند و استثمار می شوند و استثمار می شوند و استثمار می شوند.
در گوشت صدایی منفجر می شود :
آغاز سال چند هزار و چند صد و چند استثماری مبارک !

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

برای جوان هائی که شوق آشنائی با ادیبان ادبیاتمان را دارند

اردیبهشت ۱۳۹۱

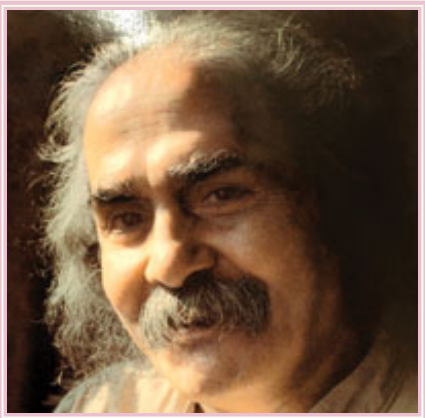

مهدی اخوان ثالث
اسفند ۱۳۰۷، مشهد- درگذشته ۴ شهریور ۱۳۶۹، تهران
شاعر پرآوازه و موسیقی پژوه ایرانی است. تخلص وی در اشعارش «م. امید» بود.
اخوان ثالث در شعر کلاسیک ایران توانمند بود. وی به شعر نو گرایید او آثاری دلپذیر در هر دو نوع شعر به جای نهاده است. همچنین او آشنا به نوازندگی تار و مقام‌های موسیقیایی بوده‌است
پدر او که علی نام داشت، یکی از سه برادری بود که با انقلاب ۱۹۱۷ روسیه به ایران آمد و شناسنامه ایرانی گرفت، از این رو آنان نام خانوادگیشان را اخوان ثالث به معنی برادران سه‌گانه گذاشتند.
* مهدی اخوان ثالث در سال ۱۳۰۷ در توس نو مشهد چشم به جهان گشود.
* در مشهد تا دوره متوسطه ادامه تحصیل داد.
* از نوجوانی به شاعری روی آورد و در آغاز قالب شعر کهن را برگزید.
* در سال ۱۳۲۶ دوره هنرستان مشهد رشته آهنگری را به پایان برد و همان جا در همین رشته آغاز به کار کرد. در آغاز دهۀ بیست زندگیش به تهران آمد و پیشۀ آموزگاری را برگزید.
* اخوان چند بار به زندان افتاد و یک بار نیز به حومه کاشان تبعید شد.
* در سال ۱۳۲۹ بادختر عمویش ایران (خدیجه) اخوان ثالث ازدواج کرد.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!
PDFmyURL

* در سال ۱۳۳۳ برای دومین بار به اتهام سیاسی زندانی شد.
* پس از آزادی از زندان در ۱۳۳۶ به کار در رادیو پرداخت و مدتی بعد به تلویزیون خوزستان منتقل شد.
* در سال ۱۳۵۳ از خوزستان به تهران بازگشت و این بار در رادیو و تلویزیون ملی ایران به کار پرداخت.
* در سال ۱۳۵۶ در دانشگاه‌های تهران، ملی و تربیت معلم به‌تدریس شعر سامانی و معاصر روی آورد.
* در سال ۱۳۶۰ بدون حقوق و با محرومیت از تمام مشاغل دولتی بازنشسته (بازنشانده) شد
* در سال ۱۳۶۹ به دعوت خانه فرهنگ آلمان برای برگزاری شب شعری از تاریخ ۴ تا ۷ آوریل برای نخستین بار به خارج رفت و سرانجام چند ماهی پس از بازگشت از سفر در چهارم شهریور ماه همان سال از دنیا رفت طبق وصیت وی در توس در کنار آرامگاه فردوسی به خاک سپرده شد.
* از او ۴ فرزند به‌جای مانده است.

مهدی اخوان ثالث نخستین دفتر شعرش را با عنوان ارغنون در سال ۱۳۳۰ منتشر کرد.
با اینکه نخست به سیاست گرایش داشت ولی پس از رویداد ۲۸ مرداد از سیاست تا مدتی روی گرداند. چندی بعد با نیما یوشیج و شیوهٔ سرایندگی او آشنا شد. شاهکار اخوان ثالث شعر زمستان است.
مهارت اخوان در شعر حماسی است. او درونمایه‌های حماسی را در شعرش به کار می‌گیرد و جنبه‌هایی از این درونمایه‌ها را به استعاره و نماد مزین می‌کند.
به گفته برخی از منتقدان، تصویری که از م. امید در ذهن بسیاری به جا مانده این است که او از نظر شعری به نوعی نبوت و پیام‌آوری روی آورده ـ(تعریف شعر از نظر اخوان: شعر محصول بیتابی انسان در لحظاتی است که در پرتو شعور نبوت قرار می‌گیرد)ـ و از نظر عقیدتی آمیزه‌ای از تاریخ ایران باستان و آراء عدالت‌خواهانه پدید آورده‌است و در این راه گاه ایران‌دوستی او جنبه نژادپرستانه پیدا کرده‌است.
اما اخوان این موضوع را قبول نداشت و در این باره گفته‌است: «من به گذشته و تاریخ ایران نظر دارم. من عقده عدالت دارم، هر کس قافیه را می‌شناسد، عقده عدالت دارد، قافیه دو کفه ترازو است که خواستار عدل است.... گهگاه فریادی و خشمی نیز داشته‌ام.»
شعرهای اخوان در دهه‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ شمسی روزنه هنری تحولات فکری و اجتماعی زمان بود و بسیاری از جوانان روشنفکر و هنرمند آن روزگار با شعرهای او به نگرش تازه‌ای از زندگی رسیدند. مهدی اخوان ثالث بر شاعران معاصر ایرانی تاثیری عمیق دارد.
هنر اخوان در ترکیب شعر کهن و سبک نیمایی و سوگ او بر گذشته مجموعه‌ای به وجود آورد که خاص او بود و اثری عمیق در هم‌نسلان او و نسل‌های بعد گذاشت.
اخوان ثالث چند ماه پس از بازگشت از خانه فرهنگ آلمان در چهارم شهریور ماه سال ۱۳۶۹ در تهران در گذشت. وی در توس در کنار آرامگاه فردوسی به خاک سپرده شد

اشعار

* ارغنون، انتشارات تهران، (۱۳۳۰)
* زمستان، انتشارات زمان، (۱۳۳۵)
* آخر شاهنامه، انتشارات زمان، (۱۳۳۸)
* از این اوستا، انتشارات مروارید، (۱۳۴۵)
* منظومه شکار، انتشارات مروارید، (۱۳۴۵)
* پاییز در زندان، انتشارات مروارید، (۱۳۴۸)
* عاشقانه‌ها و کبود (۱۳۴۸)
* بهترین امید (۱۳۴۸)
* برگزیده اشعار (۱۳۴۹)

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

* در حیاط کوچک پاییز در زندان (۱۳۵۵)
* دوزخ اما سرد (۱۳۵۷)
* زندگی می‌گوید اما باز باید زیست... (۱۳۵۷)
* ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم (۱۳۶۸)
* گزینه اشعار (۱۳۶۸)
* شاملو مردی دوست داشتنی

سایر آثار

* آورده اند که فردوسی (کتاب کودکان , ۱۳۵۴)
* درخت پیر و جنگل (۱۳۵۵)
* پیر و پسرش (قصه ای نه کوتاه برای بچه ها)
* نقیضه و نقیضه سازان (بحث و تحقیق ادبی)
* کتاب مقالات (جلد اول)
* بدعت ها و بدایع نیما یوشیج (کتابی مفصل در بحث و تحقیق شیوه نو نیمایی در شعر فارسی , ۱۳۵۷)
* عطا و لقای نیما یوشیج (۱۳۶۱)

شماره ۱۲۶ مقاله ۱ دیدگاه »

از داستانِ " روزی که گلابتون رفت " نوشته محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۱

"....شب ها به هنگام خواب بهترین زمان با او بودن بود. تختخواب من و خواهرم را که به فاصله اندکی در یک اتاق در کنارهم قرار داشت، او راس وریس و جمع و جور و مرتب می کرد، و ما که بی تاب قصه هایش بودیم دور تختخواب ها می چرخیدیم، و بی حوصله تمام شدن کار را تحمل می کردیم.
می دانستیم که او پس از خواباندن ما با افسون قصه هایش، می رود به نشیمن و تاره بدون حضور ما به گپ و گفت می نشینند. این انتظار پدر و مادر برای بر گشت او بخصوص مرا، افسرده می کرد، می دانستم که قصه کوتاهی در انتظارمان است
ولی دهان گرم و نحوه بیانش چون داروی بیهوشی امان نمی داد که کارمان به اعتراض کشیده شود.
محیط گرم و خوبی داشتیم...."

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

رکورد های ایران در گینس - بیژن باران

اردیبهشت ۱۳۹۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

هرچند متاسفانه در بسیاری از پارامترهای مثبت در رده آخرین کشورهای دنیا و در بسیاری از گزینه های منفی در رده اولین های دنیا هستیم؛ اما در برخی زمینه های قابل توجه هم رتبه مناسبی در دنیا داریم که دونستنش برای حفظ روحیه مان خوبه بطوریکه بر اساس یک پژوهش صورت گرفته، کشور ایران در موارد مورد اشاره در زیر صاحب رکورد اولین ها در کتاب گینس است.

ر۱ بیشترین تولید پسته
ر۲ بیشترین تولید خاویار
ر۳ بیشترین تولید خانواده توت
ر۴ بیشترین تولید زعفران (۸۰% کل تولید جهانی)
ر۵ بیشترین تولید زرشک
ر۶بیشترین تولید میوه آلویی (از قبیل شفت و گیلاس و غیره)
ر۷ بالاترین دمای ثبت شده روی سطح زمین (۷۰ر۷ درجه سانتیگرد در کویر لوت)
ر۸ بیشترین تلفات انسانی در سرما و کولاک برفی (۴۰۰۰ نفر در کولاک سال ۱۳۵۰ کشته شدند، میزان بارش برف ۸ متر در ۵ روز)
ر۹ بزرگترین واردکننده گندم
ر۱۰ بیشترین فرار مغزها
ر۱۱ بیشترین نسبت زن به مرد در مدارس و دانشگاه ها (۱ر۲۳ زن در مقابل هر مرد)
ر۱۲ بالاترین میزان تشعشات زمینی، با شدت سالانه ۲۶۰ میلی سیورت در رامسر (مقایسه= یک عکس رادیوگرام سینه ۰ر۰۵ میلی سیورت، میدانهای اطراف چرنوبیل ۲۵ میلی سیورت)
ر۱۳ بیشترین تعداد زمینلرزه های بزرگ (بالای ۵ر۵ ریشتر)
ر۱۴ دقیقترین تقویم دنیا (تقویم جلالی)
ر۱۵ بیشترین مصرف تریاک و هرویین (امریکا بیشترین مصرف کوکایین را دارد)
ر۱۶ بیشترین تعداد تغییر پایتخت در طول تاریخ (تهران سی و دومین پایتخت ایرانست)
ر۱۷ کهن ترین کشور دنیا (تاسیس شده در ۳۲۰۰ سال قبل از میلاد مسیح)
ر۱۸ میزبان بزرگترین جمعیت مهاجر جهان (اکثرا عراقی و افغانی)
ر۱۹ بزرگترین تولید کننده فیروزه
ر۲۰ بزرگترین منابع روی در جهان
ر۲۱ بزرگترین تولید کننده و صادر کننده فرش های دست بافت (۷۵% کل تولید جهانی)
ر۲۲ بیشترین مصرف کننده نوشابه در جهان (سرانه مصرف نوشابه‌های گازدار در ایران ۴۲ لیتر است در حالیکه در مقایسه با آمار دیگر کشورهای جهان، سرانه مصرف بطور متوسط ۱۰ لیتر است)
ر۲۳ بزرگترین سیستم بانکی اسلامی (کل سرمایه ۲۳۶ میلیارد دلار)
ر۲۴ بالاترین میزان وابستگی به انرژی (بیشترین اتلاف انرژی در جهان)
ر۲۵ بزرگترین منابع انرژی هیدروکربن (گاز و نفت با هم، با ارزش ۱۴۰۰۰ میلیارد دلار بر حسب قیمت جهانی ۷۵ دلار هر بشکه نفت)
ر۲۶ بالاترین تناسب ذخایر به تولید برای نفت در جهان (با میزان تولید کنونی ایران معادل ۸۹ سال ذخایر نفتی دارد)
ر۲۷ بیشترین اکتشافات نفت و گاز در جهان (در شرایط فعلی با حفر هر پنج حلقه چاه اکتشافی، چهار حلقه چاه

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

به کشف ذخایر نفت و گاز می رسد بطوریکه از ابتدای سال ۲۰۰۰ میلادی تاکنون ایران بیشترین اکتشافات نفت و گاز جهان را داشته است)
۲۸ر بزرگترین فوران چاه نفت در تاریخ (نشت چاه نفتی قم در سال ۱۳۳۵ سه ماه ادمه داشت با فوران روزی ۱۲۵۰۰۰ بشکه نفت، ارتفاع فوران ۵۲ متر، مقایسه با نشت نفتی خلیج مکزیکو با خروج سه ماه ۵۳۰۰۰ بشکه در روز)
۲۹ر بالاترین آلودگی دی اکسید گوگرد در هوای شهری
۳۰ر قدیمی ترین منبع مصنوعی یا ساختگی آبی جهان با قدمت ۲۷۰۰ سال (قنات گناد آباد هنوز هم آب ۴۰۰۰۰ نفر را فراهم میکند)
۳۱ر بزرگترین مجموعه جواهرات در جهان (جواهرات شاهی ایران در موزه بانک مرکزی ایران بزرگترین گنجینه جوهرات جهانست)
۳۲ر کهن ترین امپراتوری جهان (هخامنشیان اولین ابرقدرت تاریخ بودند و در اوج قدرت بر ۴۴% کل جمعیت جهان حکومت میکردند که این بالاترین درصد جمعیت تحت یک دولت در تاریخ هم هست)
۳۳ر بیشترین تعداد تلفات در جنگ شیمیایی (۱۰۰۰۰۰ کشته و ۱۰۰۰۰۰ زخمی در جنگ با صدام، ایران همچنین دومین رتبه تلفات تاریخ را بر اثر سلاح های کشتار دست جمعی بعد از ژاپن دارد)
۳۴ر بیشترین تعداد و تناسب مذهب شیعه در جهان (۸۹% جمعیت ایران)
۳۵ر بالاترین رشد مصرف گاز طبیعی
۳۶ر بیشترین رشد تعداد خودروهای گازسوز
۳۷ر بیشترین عمل زیبایی انجام شده در جهان
۳۸ر بیشترین آمار طلاق در جهان
۳۹ر بزرگترین مصرف کننده دارو در جهان
۴۰ر بیشترین مصرف کننده محصولات ساخت چین
۴۱ر بزرگترین تجزیه تاریخ، در مدت ۱۹۶ سال گذشته ۳.۵ میلیون کیلومتر از خاک ایران تجزیه گردیده !
———————————————————————

به ردیف های ۲۵ - ۲۶ - و ۲۷ بیشتر دقت کنید تا درک وضع کنونی برایتان آسان تر شود. گذرگاه

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

با تاریخ ما چکار دارند می کنند؟....

اردیبهشت ۱۳۹۱

این تکه بمناسبت نشر کتابی در مورد کشور سوئد در ئی میل ناشر آمده است ....با تاریخ ما چکار دارند می کنند؟ ....

" هر کشوری تاریخی دارد ، اما تعداد کمی توانسته‌اند همانند سوئد گذشته‌شان را با هویت امروزیشان پیوند بزنند . در سرزمینی با تنوع جغرافیایی زیاد ، وایکینگ‌های باستانی که الفبای رونیک را روی سنگ حکاکی می‌کردند ، در

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

کنار شاخص‌های زندگی امروزی حضور دارند . تاریخ غنی سوئد از زمان آغازش از دوران یخچال‌های ماقبل تاریخ ، نقشی حیاتی در موجودیت امروزی کشور داشته است . ردِ پای پارلمان سوئد به نام ریکسداگ را در گذشته ، در قرن نهم میلادی می‌توان یافت . هرچند ریکسداگ با رشد جمعیت کشور و جایگاه سوئد در جامعهٔ جهانی مطابقت حاصل کرده ، ماهیت اصلی آن طی قرن‌ها ، تغییر زیادی نکرده است . به همین ترتیب در سوئد امروزی هم اصولی که پیشینیان گرامی می‌داشتند ، محترم شناخته می‌شود : مثلاً مفاهیمی از قبیل آزادی فردی ، عدالت برای همه و تعهد نسبت به جامعه . حتی عشق وایکینگ‌ها به دریا ، طبیعت ، طرح‌های ظریف و کیفیت صنعتگری نیز طی سده‌ها به نسل‌های امروزی رسیده است . اما با وجود تمام این آثار که یادآور گذشتهٔ کشورند ، سوئد واقعاً کشوری امروزی است و از نظر فناوری یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای جهان به شمار می‌رود . مردم این کشور طی چند دهه از نظر سطح زندگی ، یکی از بهترین استانداردها را داشته‌اند ”

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

از ماست که بر ماست – محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۱

اگر نگویم درد، ولی عیب و اشکال بزرگی که داریم بعضی از افراد را “ فرق نمی کند درچه زمینه ای، مذهبی، سیاسی ، ادبیاتی یا در مواری دیگر... “ چنان با تعریف ها و تملق گوئی ها و مجیز خوانی ها و غلو گوئی های خود از راه به در می کنیم و چنان اززمین به هوا می فرستیم و چنان هندوانه هایی زیر بغلشان می گذاریم و جامه ی قهرمان بر تنشان می کنیم که دیگر خدا را هم بنده نیستند.
یا دیکتاتور می شوند و می افتند به جان مردم یا زمزمه می کنند “ ای زمین بر جانب بالا نگر تا ببینی زیر پای کیستی ”
با واژگانی نا درست چنان در باد کنک شان می دمیم که کمترین حاصل نامیمونش گرفتن مهر از نگاهایشان و عطوفت و بخصوص رفاقت از چهره هایشان است. خود را گم می کنند و سوار می شوند و کمتر نگاهی به همراهان و دوستان واقعی دارند. واز آنی که هستند “ که مورد قبول هم هست “ فاصله می گیرند.
این دیگر صحبت مرید و مراد نیست، صحبت شیدائی کسانی است که

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

تصور می شود دارند وظیفه ای را اجرا می کنند. و با این کار خود منش را از کسانی که قرار بود دوست باشند و رفیق، می گیرند تا آنجا که دیگر کمتر به اطراف خود توجه دارند .
کاش این همه زود از خود بی خود نمی شدیم و اختیار از دست نمی دادیم، و قربان صدقه نمی رفتیم...تا در بر روال معقول بچرخد....وای از دست چاپلوسان.
درست می گویند از ماست که بر ماست.

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

اطلاعیه

اردیبهشت ۱۳۹۱

با مهر و درود
به اطلاع می رسانیم که بزرگواران مقیم لس آنجلس برای تهیه کتاب روزهای آفتابی می توانند به یکی از دو کتابفروشی که نام می بریم مراجعه کنند.
شرکت کتاب واقع در ۱۴۱۹ وست وود بلوار
کتاب سرا واقع در ۱۴۴۱ وست وود بلوار
———————————————-
البته کما کان می توان آن لاین از آمازون نیز آن را خریداری کرد
www.amazon.com
و یا با ئی میل
adabeparsi@gozargah.com
تماس گرفت
با سپاس از توجهتان و با احترام

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

روابط عمومی گذرگاه

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

تولید امامزاده جدید – اوقاف

اردیبهشت ۱۳۹۱

از رسانه میهن –

شهاب عموپور:

سرپرست“ سازمان اوقاف و امور خیریه “ ایران می گوید:

«باید بگویم که سازمان اوقاف به دنبال تولید امامزاده جدید نیست و با افرادی که به دور از چشمِ اوقاف، امامزاده ایجاد کرده و سودجویی می کنند، برخورد می کنیم».

تفسیرتان از این جمله چیست؟

آیا امامزاده تولید یا ایجاد می شود؟

و ما مردم بی خرد به چنین جاهائی متوسل می شویم

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

داستانِ “ اول بنا نبود “ چنین آغاز می شود

اردیبهشت ۱۳۹۱

این داستان دیگری از کتابی است که محمود صفریان در راه دارد ....روابط عمومی

“ گاه درهم شدن چند بو، چه نفس گیرمی شود

بوی عرق بدن، که با بوی انواع ادوکلنهای مردانه وعطرهای زنانه درهم شده بود، بوی تند سیری که با هردَم ،

همچون تنوره ی دیو، چرخان بیرون میزد، و بوی لباسهای باران خورده که چیزی شبه بوی سنگ پای تمیزنشده بود،

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

فضای اتوبوس را پرکرده بود و آسم کهنه ام کم کم داشت شروع می شد.
چنگش را برگذرگاه تنفسم احساس می کردم و می رفتم تا همچون حمله های قبلی، یک نفس راحت نهایت آرزویم باشد. نگاه درمانده ام را روی مسافرانی که بی هیچ مشکلی نفس می کشیدند ونمی دانستند ازچه نعمتی برخوردارند، چرخاندم و سروسینه وشانه هایم رابه حالت نفس عمیق بالا دادم و با تمام نیرو تلاش کردم تا هوای خفه موجود را تو بدهم و دم و بازدمی را تدارک ببینم، ولی نا موفق و مایوس احساس کردم دارم خفه می شوم ”.

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

یک اشاره - محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۱

شکوه پرواز
در بال هر پرنده ای نیست

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

’گفته ای از عبید زاکانی که بزرگوار است و یگانه

اردیبهشت ۱۳۹۱

یکی اسبی به عاریت خواست

گفت:
اسب دارم اما سیاه است
گفت:
مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

گفت:
چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

این نیز بگذرد – سیف فرغانی

اردیبهشت ۱۳۹۱

در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
این عوعوی سگان شما نیز بگذرد

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

طویله – علی اصغرراشدان

اردیبهشت ۱۳۹۱

سلیمان میخ طویله‌ی خرش را کنار جو، تو زمین فرو کوفت. کناره ی جو علف خشکه های پائیزی داشت.سر افسار بلند را به دست خر بست. خر افسار را تا حد ممکن کشید، پوزه ش را دراز کرد. علف خشکه ها را با کمک دندان‌های گاز انبری و لب و لوچه چغر و کت و کلفتش از زمین کند. دهان گشادش را پر کرد. سرش را بلند کرد. پوزه ی پر خود را طرف سلیمان گرفت. نگاه نجیب خود را به او دوخت و خشکه علف‌ها را خرت و خرت، با لذت جوید. خرمگس درشت سبز رنگی زنگ زنگ کرد و به کپل و پر و پاش پرید. نیش خرمگس که به کپل خر فرو رفت، چند لگد به اطراف و زمین کوفت. دم خود را دور کپلش چرخاندو از عقب به مبارزه با خرمگس پرداخت. سلیما تنبان سیاه کرباسی خود را تا ران‌ها بالا زد. کرت آب خورده ی چوب پنبه را زیر پا گرفت. چند بوته چوپ پنبه را تو دست گرفت، کمر خود را دولا کرد. پاهای گل چسبیده ش، مثل پاهای غول شده بودند.خودرا بر زمین محکم کرد. قدرت خود را در بازوهاش متمرکز کردو با تکانی شدید، چوب پنبه های

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!
PDFmyURL

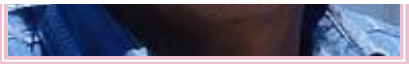

دسته شده را از زمین بیرون کشید. چوب پنبه های کنده شده را پشت سر خود دسته کردو دولا دولا تو چوب پنبه زار پیش رفت.
سلیمان ته کرت که رسید، کمر خود را راست کرد. کمرش تیر می‌کشید. درد به صندوقه ی سینه ش فشار میآورد. قد خود را کاملاً راست گرفت. پنجه‌هاش را از پشت به دو طرف ستون فقراتش گذاشت و با نک انگشت‌هاش فشار داد. درد کمرش را کمی با نوک انگشت‌هاش التیام داد. سرش را راست گرفت و آسمان آلاپلنگی را نگاه کرد. ابرهای تکه پاره و پراکنده به طرف غرب می‌گریختند، انگار لشکر شکست خورده ای بودند. ابرهای یائسه ی سفید و آ سمان آبی بیکران چشم‌های سلیمان را نوازش کردند. سلیمان درد خود را از یاد بردو سر خوش شد. کنار بلندی کرت چندک زد. کیسه توتون و چپق را از جیب بغل خود بیرون آورد. سر چپق را پر از توتون کرد. چپق را دود کرد. چند پک پر نفس زد. سرش را بلند کرد و اطراف را پائید. خر با علف خشکه ها و خرمگس‌ها مشغول بود. سلیمان کش و قوسی به شانه و گردن خود داد. سرش را به چپ و راست تکان داد. رگ‌های گردنش را مالش داد. گردنش جیغ ـ جاغ کرد. خستگی را از تن بیرون و خاکستر چپقش را خالی کرد. کیسه و چپق را در هم پیچید و تو جیب گذاشت و با نفسی تازه به کار پرداخت. دوباره دولا شد و رو به طرف مخالف راه آمده، حرکت کرد. مشت‌هاش را دور چوب پنبه‌ها حلقه می‌کرد. آنها را از زمین بیرون می‌کشید و خرچنگ‌وار پیش می‌رفت و پشت سر خود از دو طرف، دسته های چوب پنبه جا می‌گذاشت.
رنگ خورشید رو به غروب ،زرد شده بود. سینه ی مغرب به خون می نشست. خورشید در اقیانوس به خون نشسته ی مغرب غوطه می‌خورد. کلاغ‌های سیاه مهاجر گروهی، جیغ می‌کشیدند و به طرف غرب پرواز می‌کردند. سلیمان یک پشته چوب پنبه میان ریسمان خود بسته بود. میخ طویله ی خر را از زمین بیرون کشید. افسارش را از دست و پاش باز کرد. افسار رابه پوزه و دور سر خر انداخت. خر را کنار پشته ی چوب پنبه کشید. با زور و نفس زنان، پشته را بار خر کرد. تنگش را از دو طرف پالان ، زیر شکم خر محکم بست. بار را رو پالان و پشت خر جابه جا و میزان کرد و خر را به طرف آبادی ،رهاش کرد.
خورشید غروب کرده بود. هوا آلاپلنگی می‌شد. سینه ی مغرب هنوز کمی سرخ رنگ بود. در آبادی هیچ تنابنده ای دیده نمی‌شد. سکوت همه جا بال گسترده بود. شعله های چنار به خاموشی گرائیده بود. از چنار هزار ساله چندان چیزی نمانده بود. کوله درختی بی‌رنگ و شاخه و سوخته بیش نبود. کنده های سیاه پوشید ه ی جا مانده چنار، هنوز دود می‌کردند. شاخه‌ها همگی سوخته بودند. از محل اتصال ته شاخه‌ها با تنه ی چنار دود برمی‌خاست. از آن همه پرنده ی پر سر و صدا خبری نبود. شعله بی‌رحمانه کاکل چنار را به کام کشیده بود. کاکل چنار شده بود سر کچل سیاه ـ سوخته ای. تنها تنه ی قطور نیم سوخته ی چنار سر افکنده، رو پا ایستاده بود. ابزار کار و چرم و لاستیک‌ها و گیوه های استاد طالب خا کستر شده بودند. بوی دود فضای آبادی را در خود پیچیده بود. هوا کاملاً تاریک نشده بود، جغدی پیش از وقت، در شکاف دیوار خرابه ی خانه کلوخی کدخدا جا خوش کرده بود و جیغ‌های منفور شبانه ی خود را آغاز کرده بود.
سلیمان از تعجب هاج و واج شد. از وضع چنار به حیرت افتاد. به چنار خیره شد و زیر لب گفت:
- یعنی چی بلائی سر ئی چنار هزار ساله آمده؟
سلیمان چند سایه تیره را در اطراف خود دید، ژاندارم‌ها را شناخت. همه چیز دستگیرش شد. اطراف خود را پائید. راه فرار را سبک و سنگین کرد. خود را به پناه دیوار خانه ی علی قلیانی کشید، خیلی دیر شده بود. ژاندارمی ناغافل از پناه دیوار بیرون آمد و سینه در سینه ی سلیمان ایستاد و گفت:
- واستا ببینم پهلوون! حبیب توئی؟
- نخیر آقای رئیس، من سلیمانم.
- خیلی بیتر. پس تو یکی از همون جلبائی که آقا رو نا قصش کردین؟
سلیمان ملهت بگو ـ مگو نیا فت ، قنداق تفنگ به تخت سینه ش کوبیده شد.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

- مادر همه تونو به عزاتون می‌شونم، پدر نامردا. یااله بگو حبیب یاغی رو کجا گم و گورش کردین؟
ژاندارم سلیمان را طرف خانه ی کدخدا سینه کرد. یک نفس با قنداق تفنگ به پشت، سینه و شانه ها و گرده هاش می‌کوفت.
دهان و سر و صورت سلیمان غرق خون شد. نفسش پس افتاد. رو زمین فروکش کرد و درجا پهن شد و به بال بال افتاد. ژاندارم با پوزه ی پوتین و قنداق تفنگ به سر و صورت و کمرش می‌کوفت. پشت گریبان نیمتنه ی سلیمان را تو چنگ گرفت. او را تا کنار در حیاط کدخدا کشاند و با شدت داخل دالان پرتش کرد و داد کشید:
- حروم لقمه‌ها، حالا کارتون به شورش و گردن‌کشی کشیده؟ حالیتون می‌کنم با کی‌ها طرفین، بی‌پدر و مادرای غربتی!
سلیمان نفهمید چه مدت بیهوش و گوش افتاده بود. چشم‌های در خون نشسته ی خود را باز کرد. اطراف خود را وارسی کرد. رو کف پوشیده از دوغابه ی تاپاله ی طویله ی کدخدا افتاده بود. سر و صورت و لباسش تو تا پاله ها غوطه خورده بود. پال پال کردو بلند شد. دوباره دمر افتاد. سرش گیج بود. همه چیز و همه جا را تار و لرزان می‌دید. سینه خیز،خود را کنار آخور کشاند. لبه ی آخور را گرفت. تن له شده ی خود را به آخور تکیه داد. بلند شد و دستش را به دیواره ی آخور مالید و خشک کرد. خون و تاپاله ی چشم و صورت خود را با آستین پیرهن پاک کرد.
تن سلیمان را انگار تو هاون کوفته بودند. سرش تیر می‌کشید. چند جای سر و صورت و سینه و پشتش شکاف برداشته بود. چند مرتبه به آخور آویزان شد و کف طویله و رو دوغاب تاپاله افتاد. بالاخره با هزار زحمت و جان کندن، خود را بالا کشید.
آخور پر از خشکه علف بود. سلیمان رو علف خشکه ها دراز کشید. همه جا و همه چیز جلو چشمش می‌لرزید. درونش آتش گرفته بود. سرش به اندازه کوهی شده بود. نفس سینه ش را خراش می‌داد. چشم خود را بست. دست و پا و سر و گردن خود را ول داد. سست شدو در آغوش علف خشکه ها از خود رها شد....
در طویله با صدای گوش خراشی چهارطاق شد. ژاندارم‌ها بعد از شام ،عرق سیری خورده و تریاک مفصلی کشیده بودند. کله هاشان داغ شده بود. هوس تفریح به سرشان زده بود. مست و تلو تلو خوران کف طویله را وارسی کردند. یکی داد کشید:
- سرگروهبان انگار در رفته! گفتم سقط شده، عجب سگ جونی بود!
سر گروهبان با فانوس به آخور نزدیک شد. آخور را بازرسی کرد و گفت:
- نه بابا، اونقدرام سگ جون نیست. هنوز کسی از ننه ش نزائیده که بتونه از زیر چنگ و مشت و قنداق تفنگ حاجیت فرار کنه، اینهاش، تو آخور کپیده. یااله بلند شو نجس! انگار تو خونه ی عمه ش لم داده!
درد استخوان‌های سلیمان کمی فروکش کرده بود. لرزان بلند شد. خود را پائین کشید. کنار آخور ایستاد. پاهاش می‌لرزید. جلو چشمش سیاهی می‌رفت. ژاندارم‌ها را به شکل هیولاهای کج و کوله و لرزان می‌دید. پشت و کمر خود را به دیواره ی آخور تکیه داد.
سرگروهبان فانوس را دست یکی از ژاندارم‌ها داد. یقه‌ی سلیمان را گرفت. او را با شدت تکان داد و با سر میان تاپاله ها پرتش کرد. سلیمان دمر رو پهن ها ولو شد و از هوش رفت.
ژاندارم‌ها سلیمان را با دوـ سه سطل آب به هوش آوردند. سلیمان خودرا نگاه کرد، لخت بود. تنها تنبان کرباسی پاره پاره شده اش پاش بود. دست‌هاش را به چوب آخور طناب پیچ کردند. سر گروهبان شلاق به دست، روبروش ایستاد و گفت:
- خوب خودتو به موش مردگی می‌زنی؟ من خیلی از تو رقاص تراشم آدم کرده م. حالا می‌گی اون شریک جرمت حبیب کجاست، یا رودها تو بریزم تو همین لجنای گاو؟
بوی گند عرق و شیره ی نفس سر گروهبان، حال سلیمان را هم زدو تو صورت سر گروهبان عق زد. سیلاب استفراغ چشم‌ها و صورت سر گروهبان را تو خود غرق کرد. سر گروهبان نعره کشید:

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

- مرده شونم دست از موذی‌گری ور نمی‌داره. حالا نشونت میدم با کی طرفی! کاریز خراب می‌کنین و ارباب می‌زنین ها!
سرگروهبان پاهای خود را گشاد گذاشت. شلاق سیاه مار مانند را دور سرش چرخاند و تا نفسش یاری می‌کرد،تو سر و صورت و سینه و شانه ی سلیمان کوفت. از نفس که افتاد، ایستاد. عرق و ته مانده ی استفراغ‌های برجا مانده ی صورت و سینه ی خود را با بال یونیفرمش پاک کرد و گفت:
- حبیب حروم‌زاده رو کدوم گوری پنهون کردین؟ خفه‌خون گرفتی؟ بهت می‌فهمونم یه من آرد چن تا تافتون میشه. اگه فیلم باشین گردناتونو می‌شکونم. از گرده ی هر کدومتون چل تا حبیب می‌کشم بیرون. اون عمو حسینم گیرش میارم. بگذار مثل روبا ه فرار کنه و تو سوراخ موش قایم بشه. اگه مرده خودشو آفتابی کنه. رفته خودشو گم و گور کرده. بالاخره که تو آبادی پیداش میشه. از زیر زمینم شده پیداشون می‌کنم و نفسشونو می‌گیرم. یه عموحسین و حبیبی بسازم که تو تموم ولایات ورد زبونا بشه. اول تا آخرشونو می‌گذارم کف دستشون. اگه از پس یه عده قربتی ناشور ورنیام، این پاگنامو می‌کنم و می‌بندم به دمب سگ!....
ژاندارم‌ها تا دمدم‌های صبح سلیمان را زدند. سلیمان چند مرتبه از هوش رفت و به هوشش آوردند. دیگر از سلیمان جز تن له شده ی بی‌نا و نفسی نمانده بود. درد و سوزش طاقت سوز بود. مغزش تیر می‌کشید. چشم‌هاش از حدقه بیرون می‌زدند. انگار تمام اعصاب و تار و پودش را با گاز انبر از نوک ناخن‌هاش بیرون می‌کشیدند.
نزدیکی‌های خروس‌خوان از پا درآمد. تمام بدنش بی‌حس و حال شد. عرق سردی سرتاپاش را در خود گرفت. جلو چشم‌هاش سیاه شد. همه چیز و همه جا جلو دیدش پرپر می زد. چیزی در درونش قلوه کن شد. سیاهی او را فراگرفت و فروکش کرد. بر زمین رها شد. چشم‌هاش دیگر جائی را ندیدند. پاهاش از حرکت باز ماندند.
صبح تو هوای گرگ و میش ،مرده ی سلیمان پشت
دیوار خانه اش افتاده بود.....

شماره ۱۲۶ داستان دیدگاه ها برای این پست مسدود است

قتل پرنده باز- نسیم خاکسار

اردیبهشت ۱۳۹۱

-۱

این ماجرائی را که شاهدش بوده‌ام و می‌خواهم برایتان تعریف کنم تا حالا برای هیچکس نگفته‌ام. نگه داشته بودم برای خودم. می‌ترسیدم کسی به گوش دوست پرنده بازم برساند. دلم نمی‌خواست دنیایش را خراب کنم. سعی می‌کردم طوری رفتار کنم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. در واقع باید یکجوری به او کلک می زدم تا نپرسد چرا مدتی است کرکره پنجره ام را پائین کشیده‌ام و کاری به کار آن قسمت از اتاقم که همیشه دوست داشتم پایش بایستم ندارم. اوائل یکجورهائی سخت بود. خیلی سخت بود آن سمت از اتاقم را نبینم. اما بعد عادت کردم. حالا دیگر فراموشم شده است که در انتهای طولی اتاق نشیمن، رو به خیابان یک پنجره بزرگ هم بود. پنجره بزرگی که همیشه دو درخت تبریزی یکی تقریباً کامل و دیگری فقط با نیمی از شاخه‌هایش در آن پیدا بود. مثل یک تابلوی

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

بزرگ نقاشی. زمستانها از درختها فقط شاخه‌ها می‌ماندند. لخت و بی برگ. شاخه‌های نازک با پوستی خزه بسته چون مویرگ در تن آسمانی خاکستری و ابری می‌دویدند. انگار می‌خواستند هرچه خون دارند برسانند به آن خاکستریهای عبوس. من وقتی در خانه بودم و کار خاصی نداشتم صندلی می‌گذاشتم کنار پنجره و آنها را تماشا می‌کردم. گاهی هم که خسته می‌شدم می رفتم روی مبل دراز می‌کشیدم و خوابیده نگاهشان می‌کردم. جلو چشمم وقتی دراز کشیده بودم روی مبل و نگاه می‌کردم به آسمان ِ پر از توده‌های ابرهای غلیظ و خاکستری، گاه توده ابرها می‌آمدند پائین و دور و برشاخه‌ها جمع می شدند. آن وقت درختها درست شکل درخت پشمک می‌شدند. از آنهائی که پشمک فروشها درست می‌کردند و جلو دکه‌هاشان می‌گذاشتند. من خوشم می‌آمد از تماشای آنها.
خانه‌ی دوست پرنده بازم، آنسوی خیابان، درست روبروی خانه‌ی من بود. از من جوانتر بود. و سرگرمی‌اش بازی با پرنده‌های آزاد بود. دوست نداشت آنها را در قفس ببیند. یا پرنده ای را بخرد و در قفس بگذارد. می‌رفت و از بساطیهای توی بازار کیسه‌های بزرگ پر از دانه‌های مختلف با قیمت ارزان می‌خرید و بعد روزها، قبل از رفتن به سرکارش مشت مشت از کیسه دانه در می‌آورد و می‌ریخت کف بالکن خانه‌اش، بعد می‌رفت پشت پنجره و از دور آنها را تماشا می‌کرد که برای خوردن دانه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. من صدایش را نمی‌شنیدم. اما از دور و از حرکت شانه‌ها و کله‌اش می‌توانستم حدس بزنم چه حالی دارد و چطور دارد از ته دل می‌خندند. دلش نمی‌خواست انگار ترکشان کند. طوری می‌خندید و طوری شاد بود که انگار تمام پرنده های عالم یک جا مال اوست.
-۲
بعد از رخ دادن آن واقعه، برایم سخت بود دوست پرنده بازم را به خانه‌ام دعوت کنم. می‌ترسیدم برود دم پنجره بایستد، اتفاق است دیگر، و باز همان حادثه رخ دهد. و یا اصلاً آن هم رخ ندهد به من پیله کند چرا پنجره اتاقم را بسته‌ام و یا چرا با دوربین دیجیتالی ویدئویم دیگر از بالکن او عکس یا فیلم نمی‌گیرم. و بعد من مجبور شوم ماجرا را برایش تعریف کنم. تا تلفن می‌کرد که دلش تنگ شده است و می‌خواهد من را ببیند سر ضرب قرار می‌گذاشتم با او در یک کافه که خیلی هم از خانه‌مان دور نبود.
سه چهارتا کافه توی محله‌های نزدیک به ما بود و من یکی‌اش را انتخاب می‌کردم که با خلق و خوی او بیشتر سازگار بود. کافه‌هه جنب یک استخر بود و جماعتی که می‌آمدند توش همه جوان بودند و ورزشکار و اهل شوخی و بلند بلند بخند. یعنی همین خلق و خوئی که دوست پرنده باز من داشت. می رفتیم آنجا و او، هم به دخترها و پسرهای شاد و شلوغ نگاه می‌کرد و هم برای من از پرنده‌هایش می‌گفت. پرنده‌هایی که هیچ وابستگی به او نداشتند. اما او با مسئولیتی غریب ازشان مواظبت می کرد. آنقدر از زندگی پرنده‌ها اطلاعات جمع آوری کرده بود که می‌توانست ساعتها برایت از آنها حرف بزند. از زندگی و بازی کلاغ ها، سهره‌ها و دم جنبانکها داستانها می‌گفت. وقتی توکاهاش می‌خواستند تخم بگذارند نظم زندگی‌اش به هم می‌خورد. چون می‌دانست کلاغها کمین می‌کنند تا تخمها را بخورند.
معمولاً توی کافه برای نشستن یک جائی نزدیک پنجره انتخاب می‌کردیم.. اگر شانس‌مان می زد و هوا آفتابی بود می‌رفتیم بیرون می‌نشستیم، نزدیک به درختها. آن وقت، وقتی صدای توکاها می‌آمد، نم نم آبجو می‌نوشیدیم. من به درختها نگاه می‌کردم، او هم به صدای توکاها گوش می داد، و به گفت و گوی آنها باهم در سر شاخه‌ها، و درختهای جدا از هم و مثل کودکی می‌خندید.
۳
در شرح ماجرا کمی قاطی کرده‌ام. ببخشید. تقصیر ذهن پریشان من است. راستش من و دوست پرنده بازم برای چند سالی در همان خانه‌ی روبرو به همین خانه‌ای که بعدها به آن اسباب کشی‌کردم نشسته بودیم. خانه‌ی او در طبقه سوم بود و من طبقه‌ی دوم همان ساختمان می نشستم. او عاشق پرنده‌ها بود و من عاشق تماشای درختها. گرفتن فیلم ویدوبویی از کارهای او و پرنده‌ها را خودش یادم داده بود. در وهله‌ی اول برایش و یا برایمان یک جور

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

بازی بود در رقابت با فیلمهای یکی دو کانال تلویزیونی که فقط از زندگی پرنده‌ها و حیوانات فیلم پخش می‌کردند. بنگاه کوچک و فقیر تجارتی او یا من البته رقابتش را با آن کانالها به بازار و از این حرفها نمی‌کشاند. قصدش را نداشتیم. فقط برای خودمان خوب بود که وقتی می نشستیم و فیلمها را تماشا می‌کردیم بخندیم. و از تازه بودن بعضی تصویرهاش کیف کنیم. البته بیشتر دوست پرنده بازم که روز به روز داشت دنیایش با پرنده‌ها معنا پیدا می‌کرد. فکرش را بکنید. او مجبور بود به جز روزهای تعطیل هر روز سر ساعت نه صبح در محل کارش در یک کتابخانه حاضر باشد. شبها هم همیشه‌ی خدا تا دیر وقت می نشست و این فیلمهائی را که من و یا خودش گرفته بودیم یک جورهائی مونتاژ می کرد. با این همه گاهی به سرش می‌زد و صبحها ساعت چهار از خواب بیدار می شد. یعنی ساعتش را طوری تنظیم می‌کرد تا در این وقت بیدارش کند که فقط صدای سهره‌ها را در آن ساعت از روز ضبط کند. یا صدای توکاها را. بعد هم از توی پنجره با دوربین‌اش هی زوم کند روی توکای نری که از روی یک درخت شروع کرده بود به چهچهه زدن و بعد ماده‌اش را پیدا کند روی درختی دیگر ، به فاصله‌ی چند درخت دورتر و بعد کشیک بکشد تا کی و بعد از کدام آواز خوانی هردو از روی درخت پر می‌کشند به‌سمت پائین و در یک نقطه بر خاک می نشینند. گاهی هم ذهنش می‌رفت سر همان نقطه از خاک که پرنده‌ها بودند و با شات های مختلف از آن‌جاها فیلم می‌گرفت. از انبوه برگهائی که بی‌تکان بر خاک ریخته بودند. و یا برگی که به نیروی باد از زمین برمی‌خاست و می نشست. و یا در هوا می رقصید. همه در تاریک و روشن هوائی که پشت خود خورشیدی را داشت که با ارابه زرینش و اسبهایش با یالهائی آتشین در دورها تاخت کنان پیش می‌آمد. برای زدودن تاریکی. ظلمات .

شب که از کار بر می‌گشت و دستکارش را نشانم می داد، این حرفهای آخر را درباره خورشید و ارابه زرین و از این چیزها را خودش چون گوینده‌ای در گفتار فیلم می گفت و کودکانه می خندید.

۴

راستش دقیق نمی‌دانم اختلاف بین من و دوست پرنده بازم از کی شروع شد. هرچه هم فکر می کنم دلیل اختلافمان را پیدا نمی‌کنم. نمی‌توانست سر پرنده ها باشد. حتا از این هم نبودکه گاه دیوانگی می‌کرد و من را صبحهای زود از خواب ییدار می‌کرد تا پیش از فیلم برداری، پرنده‌هائی را ببینم که روی‌شان زوم کرده بود. مثل خیلی چیزهای دیگر که یکباره رخ می‌دهد و مثل همان اتفاق دوستی‌مان که از همسایگی‌مان شروع شد، بین ما یکباره جدائی افتاد. البته او نمی‌فهمید که بین ما جدائی افتاده است. و همین، برای دور شدن از او کار را برای من سخت و یا شاید از جهاتی ساده می‌کرد. خودم هم به درستی نمی‌دانستم که بینمان جدائی افتاده است. فقط می دانستم کم کم دارم به او و به پرنده‌هایش بی‌علاقه می‌شوم. یا از حرفهایش دیگر زیاد خوشم نمی‌آید. وقتی این را بطور کامل فهمیدم که متوجه شدم فاخته‌ای که برای مدتی هرروز کله سحر با کوکو، کو،،، کردنش از خواب ییدارم می‌کند من را توی فکر فرو برده است. انگار با کوکو، کو،،، هایش داشت یک چیزی‌هائی به من می‌گفت. اوائل فکر می‌کردم صدای پرنده، غوم غوم بلند دم صبحی یکی از پیرمردهائی است که دو سمت من در همان طبقه می‌نشستند. وقتی دوست پرنده بازم یک روز به شوخی گفت که او، فاخته را می‌فرستد سر بالکنم تا صبحها من را از خواب بیدار کند، دیگر در اوج اختلاف با او بودم. بعد که مطمئن شدم صدا متعلق فقط به یک فاخته است که هرروز می‌آید و در نقطه‌ای از بالکن خانه‌ام می‌نشیند و چند بار کوکو، کو،،، می‌کند و بعد می پرد، رفتم توی فکر که دام بگذارم و فاخته را بگیرم. اما فاخته‌هه به رغم کبوترها که خیلی زود به هوس دانه توی دام می افتند خیلی زرنگ بود. و یا شاید خیلی توی خودش و توی نخ آواز خواندن و یا اذیت کردن من بود. چون اصلا به دام و دانه‌های من اعتنائی نمی‌کرد. تا مدتی هرکار می‌کردم که بتوانم در روز، وقتی هوا روشن است پیدایش کنم نمی‌توانستم. بعد از آن خیال برم داشت نکند خواب می‌بینم و این فقط یک صدا باشد که دم دمهای سحر در مرز بین خواب و بیداری می‌پیچد توی گوشم و با بیدار شدنم محو می‌شود. دوست پرنده بازم هم بی‌آن که بداند با او اختلاف پیدا کرده‌ام وقتی پیش من می‌آمد با حرفهایش هی بیشتر عصبانی‌ام میکرد. کوکو،کو،،، می‌کرد و ادای

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

فاخته‌هِ را درمی‌آورد و سر به سرم می‌گذاشت. ناچار شدم از آنجا بروم. در وهله‌ی اول برای آن که جایم را عوض کنم و در وهله‌ی دوم جائی را پیدا کنم که بتوانم از روبرو خوب سوراخ و سنبه‌های بالکن قدیمی‌ام را زیر نظر بگیرم و ببینم فاخته‌هِ کجا می نشیند. و بعد کلکش را بکنم. برای این کار البته به تمرین زیاد برای شکار پرنده از راه دور نیاز داشتم.

۵

بعد از اسباب‌کشی به خانه‌ی تازه‌ام تا بیکار می‌شدم با یک تیرکمان و مشتی ریگ در جیبم راه می‌افتادم در جنگلهای اطراف و سعی می‌کردم پرنده‌ها را از راه دور هدف بگیرم. تیرکمانم را از یک چوب دوشاخه ، دوتا لاستیک دراز و یک تکه چرم ساخته بودم . لاستیکها را از لاستیکهای قدیمی دوچرخه‌ام که در انبار مانده بود کنده بودم و تکه چرم، زبانه یکی از کفشهای کهنه‌ام بود. می رفتم توی جنگل و به محض آن که کبوتری ، کلاغ زاغی‌ئی، توکائی از دور یا نزدیک سر شاخه‌ای یا روی زمین می دیدم تیرکمانم را بسمتش می‌گرفتم و سنگ را رها می کردم. شکار کردن توکاها که گاه معصومانه نزدیک به من در آفتاب روی زمین پهن می‌شدند خیلی راحت بود اما زدن فاخته‌ها و گنجشکها خیلی مشکل بود. هرچقدر در کارم مهارت بیشتری پیدا می‌کردم با دوست پرنده بازم اختلافم بیشتر می‌شد.

چندماهی از سکونتم در آپارتمان تازه نمی‌گذشت که یک روز صبح کله‌ی سحر با صدای همان فاخته‌هِ از خواب بیدار شدم. باز هم مثل سابق، چند مرتبه با اندوه چند بار کوکو،کو،،، با فاصله سر داد و بعد از صدا افتاد. از رختخواب زدم بیرون و دوربین در دست پریدم توی بالکن. می‌خواستم دقیق محلی را که نشسته بود پیدا کنم. دیدم دوست پرنده بازم پیش از من با شورت و زیر پیراهن توی بالکن خانه‌اش ایستاده و دارد از بالکنِ من فیلم می‌گیرد. بلند بلند به او چندتا فحش دادم . بعد از ترس بیدار شدن همسایه‌ها ساکت شدم و چندتا فحش با دست حواله‌اش کردم. اما او هیچکدام را نگرفت. هی برای خودش از من و بالکنم فیلم گرفت. و با دست برای من سلام فرستاد و هی چیزهائی با حرکات دستش گفت، انگار که بی خیال من خودم برایت فاخته‌هه را پیدا می کنم و از این حرفها. این قدر از دست او لجم گرفت که فکر می کنم اگر پهلویش بودم از سر بالکن پرتابش می‌کردم توی خیابان.

۶

وقتی آن اتفاق افتاد راستش درست نمی‌دانم دوست پرنده بازم رویش به بالکن من بود یا به بالکن خودش. چون بعدها که قضیه را دقیق تر دنبال کردم فهمیدم اصلاً چیزی به اسم اسباب کشی و از این حرفها تا آن وقت برای من پیش نیامده بود. در واقع رفتنم از آن جا بعد از آن واقعه بود.

ماجرا ی آنروز هم اینطوری اتفاق افتاده بود. وقتی صدای فاخته‌هِ را شنیدم تیرکمان در دست با مشتی ریگ توی جیبم پریدم توی بالکن. ولی به جای فاخته دوست پرنده بازم را دیدم. کله‌ی سحر وقتی هیچکس توی خیابان و محله نبود دوربین در دست، داشت از توی خیابان از بالکن خانه‌اش و آن دو درخت تبریزی فیلم برداری می‌کرد. آنقدر توی خودش بود که به هیچکس توجه نداشت. محله کاملا خلوت بود. و سایه‌های تاریک سحر هنوز پای درختها بودند. از آن سایه‌هائی که با خود هول یک اتفاق می آوردند. ناگاه، نمی دانم چطور، یکی از یک جا، توی تاریکی،پیدا شد. و آرام آرام ، وقتی دوست پرنده بازم سرگرم کار خودش بود، رفت پشتش ایستاد. من اینها را همه مثل قطعات یک فیلم در حافظه‌ام حفظ کرده ام. آن مرد نگاهی به اطرافش کرد، بعد از جیبش یک کارد که تیغه‌اش دراز و باریک بود بیرون آورد و روبروی من گرفت که خوب ببینم. بعد دستش را برد زیر پیراهن دوست پرنده بازم و کارد را فرو کرد توی پهلوی او. آنقدر با ظرافت و سریع فرو کرد که دوست پرنده بازم در وهله‌ی اول اصلاً متوجه نشد. فقط دستش را روی جای زخم گذاشت و همان طور که دوربین در دستش بود به سمت خانه‌اش راه افتاد.

هیچ خونی روی زمین ریخته نشد. هیچ اثری که نشان از یک جنایت در آن روز صبح باشد برای کسی به‌جای نماند.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

من تنها شاهد این ماجرا در آن محله بودم. بعد از آن دیگر دوست پرنده بازم را ندیدم و بالکن خانه‌اش برای همیشه از حضور پرنده و کیسه‌های دانه خالی شد.
۷
از این که گزارشم خیلی دقیق نیست من را ببخشید. قبول کنید با حسی عاطفی که بین من و دوست پرنده بازم بود نمی‌توانم درست پایان ماجرا را شرح دهم. و این را هم بگویم با همه شواهدی که دال بر قتل او دارم باز منتظرم شاید روزی پیدایش شود و خودش برای من و شما بگوید چطور این واقعه برایش رخ داده است.

شماره ۱۲۶ داستان ۱ دیدگاه »

غم باد – ناتاشا امیری

اردیبهشت ۱۳۹۱

بعد از مرگِ گیله‌خاتون دخترهای خانه از پله‌های سردابی پایین رفتند. تا او زنده بود جرأت قدم‌گذاشتن به آن‌جا را نداشتند. قفلِ چمدان کهنة او راشکستند و در آن تمام چیزهایی را پیدا کردند که سال‌ها پیش گم کرده بودند.

بزرگ‌ترین‌شان گوش‌واره‌های یاقوت را در برابر آینه روی تاقچه، کنارتارهای خاکستری مو گرفت و دختر سیاه‌موی سی و پنج سال قبل را به یادآورد که از زیر سفیدی تور، یاقوت‌ها بر خاج گوش‌هایش برق می‌زد.

یکی لنگة کفشی را بیرون آورد که با آن در اولین مهمانی همراه مردی رقصیده بود و حالا پاپیون رویش کنده شده بود و پاشنه‌اش لق می‌خورد ودیگری نامه‌ای زرد شده و بی‌فرستنده که هنوز فراموش نکرده بود کلمات‌مرکب پس‌داده و کم‌رنگش دست‌خطِ کیست.

بعد از میان پاره‌های پارچه، دانه‌های مروارید جامانده از گردن‌بند،اسکناس شاه‌های سرنگون شده، تکه‌های ظروف چینی شکستة توی چمدان،عکس مچالة مردی را پیدا کردند که سال‌ها قبل از دیوار اتاق‌شان آویزان بود. یک صبح، چشم باز کردند و چهار میخی را دیدند که بی‌هیچ عکسی، آن بخش‌سفید مانده ی دیوار را نگاه داشته بود. دیگر هرگز در عکسی موهای مجعد تاشانه رسیده، ریش انبوه و عنبیه‌های آبی مردی را ندیدند تا بتواند در قالب تمام مردهایی نفس بکشد که بعدها شناختند. کوچک‌ترینِ دخترها تصمیم‌گرفت دیوار سرداب را رنگ بزند و از شلوغی

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

خانه به آن‌جا پناه ببرد. همان عصر چمدان کهنه و بستهٔ رختخواب‌های گیله‌خاتون را زیر درخت بهارنارنج حیاط آتش زد.

ماه بعد، لکهٔ سیاه سوختگی هم دیگر بر کاشی‌های حیاط باقی نمانده بود تا زوزه‌های جنون‌آسا و گریه‌های بی‌علتش را یاد کسی بیاورد. تنها شاه بانو که مادر دخترها بود، شبی از پشت پنجره، مردهایی را زیر نور ماه دید که از جاده‌آمده بودند و با بیل و کلنگ زمین را کندند. از میان خاک خشک سال‌ها باران نخورده، قبری دهان باز کرد و گیله‌خاتون بیرون آمد. صورتش مثل‌وقتی که زنده بود به شمعی آب‌شده می‌مانست، پر از شیارها و چروک‌های‌عمیق و دو چشم وق‌زده کاشته‌شده میان‌شان. مردها بدن استخوانی‌اش را بردوش گرفته و چند بار دور قبر چرخاندند. شاه‌بانو برای اولین و آخرین بارتوانست کلمات صدای گیله خاتون را واضح بشنود:

«گرسنه‌ام... دارم ازگرسنگی می‌میرم.»

بعد از آن هر ماه شب‌های جمعه بادیه‌ای قیمه خیرات می‌داد تا دیگر در شب‌های مهتابی وهم نگیردش و گیله‌خاتون را با آن شکل‌غریب نبیند، بی‌غُدّهٔ بزرگ گلوگاهش که هشتاد و پنج سال قبل، نخستین‌چیزی بود که قابلهٔ یهودی بر بدن آغشته به خون و خاکسترش دیده بود. وقتی‌دعای بر پوست‌نوشتهٔ زودزایی را از ران عالم‌تاج باز می‌کرد، گفت: «چشمت‌روشن پیله‌خانم!»

اما لرزِ صدا، سر بلندنکردنش، پچ‌پچ زن‌ها و خنج بر گونه‌کشیدن‌ها در نورپیه‌سوز، همه‌چیز را برای عالم‌تاج روشن کرده بود. پیچیده از درد ورنگ‌باخته، از سر خشت بلند شده و در بستر خوابیده بود و صدای سرخ‌جابررا از تاریکی خیاط می‌شنید، به مردی که پشت بام دعای «اخرجکم من بطون»می‌خواند، امر می‌کرد پایین بیاید. بعد قدم‌های سنگینش از پلکان بالا آمد.تشت‌ها و کهنه‌های خونی را که بیرون می‌بردند، لحظه‌ای سایه‌اش با شانه‌های‌فروافتاده بر پردهٔ در افتاد که کلاه نمدی را میان انگشتان مچاله می‌کرد.عالم‌تاج دامن قابلهٔ یهودی را چنگ زد و کلمه‌ها توی دهانش یخ بست. قابله‌چاقویی را که برای رماندن آل با آن دور بسترش را خط می‌کشید، کناراندا‌خت و نوزادِ قُنداق‌شده را در آغوشش گذاشت. غده به‌بزرگی سیبِ گلاب‌بود و گریه‌های نوزاد انگار اول در آن می‌پیچید و بعد گره‌گره بیرون می‌آمد. اماقطرات شیری که از نُک پستان‌های عالم‌تاج می‌ریخت، غده را از یادش برد وتمام نُه‌ماهی که رو به قبله آیةالکرسی خوانده بود، به شکم کوبیده بود تاسرخ‌جابر بتواند نام پدرش را...

همان شب توفانی شروع شد که روزها ادامه پیدا کرد. مردم «توکا»بی‌توجه به دانه‌های درشت تگرگی که بر سرهای‌شان می‌شکست، دسته‌دسته‌برای دیدن نوزاد می‌آمدند. دهان به دهان می‌گشت به خاطر مرگ پدر عالم‌تاج‌زیر شلاق مباشران ارباب و نپرداختن عوارض جاروب است که نوزاد باغم‌بادی به این بزرگی دنیا آمده تا

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

همیشه از گهوارهٔ چوبی‌اش صدای گریه بلندباشد و آن‌قدر ضعیف و ریزجثه باشد که حتی شاخه‌های انار آویخته ازپنجره‌ها هم امید به زنده ماندش را در دل کسی ننشاند. شب ششم، بی‌هیچ‌ضیافت، پای‌کوبی و تُرنابازی، سرخ‌جابر با شکافی ابدی میان ابروها،گوسفندی عقیقه‌اش کرد و نامش را گیله‌خاتون گذاشت. بعد سوار بر اسب‌کهرش به نیروهای جنگل پیوست و سوگند وفاداری یاد کرد.

تا هفت‌سال بعد که با چوخای سوراخ‌شده و زخمی مهلک در سینه روی‌پرچین حیاط می‌مرد، دختر تنها کلماتی بی‌معنا به زبان آورد و به سختی راه‌رفت. دایم پستان بزرگ عالم‌تاج در دهانش بود یا به دامن چین‌دار اومی‌آویخت که در مطبخ بادنجان تنوری می‌کرد و حصیر می‌بافت. غدهٔ‌گلویش روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد. اولین چروک‌های زودرس زمانی زیرچشم‌هایش نشست که سرخ‌جابر در جنگ «ماکلوان» گلوله خورد. قونسول‌روس و قزاق‌هایش پستوهای خانه را گشتند، صندوقِ لباس‌ها را خُرد کردند،لاله‌ها را شکستند، رویهٔ تشک‌ها را دریدند، با قنداق تفنگ به صورت‌عالم‌تاج کوبیدند اما لحظه‌ای هم گمان نبردند رد مرد زخمی را در چاهی‌بگیرند که دختربچه‌ای شبیه پیرزنان، با غده‌ای به اندازهٔ نارنج زیر گلویش، برسرپوش چوبی آن چمبر زده بود و کف دست‌هایش را به هم می‌کوبید.

سه‌ماه قبل از این‌که توده‌های برف «گیلوان» سردار جنگل را منجمد کند،سرخ‌جابر در نیمه‌شبی بارانی سوار بر کهرش به خانه بازگشت. بعد از سال‌ها،زیر نور چراغ زنبوری به صورت عالم‌تاج خیره شد که شنل و چموشش را برتنور خشک می‌کرد و تفنگش را با پیه مرغ برق می‌انداخت. زنی آن‌قدر مطیع‌و آرام که می‌توانست تمام دربه‌دری و بدبیاری‌های گذشته را تلافی کند. کتهٔ‌از شام مانده را خورد و گفت: «یک‌من رفتم و صدمن برگشتم گیله‌مار...»

گیس بلند عالم‌تاج را در مشت گرفت و بافه‌اش را باز کرد. زیر لب گفت:«عین شب‌خوس نرم!» وقتی زن بسترشان را به زمین گسترد و شعلهٔ چراغ راپایین کشید فکر کرد روزهای جنگ چنان گذشته‌اند تا تنها بفهمد در دنیابه‌هیچ چیز تعلق ندارد. نه عالم‌تاج که از بوی عرق آمیخته به باروت، پِهِن‌اسب و گیاهان جنگلی بدنش مست شده بود اما خطوط صورتش بی‌تغییرمانده بود، نه دختری که با چشم‌های باز خواب بود و انگار تقاص گناهانش‌بود. سپیده، قبل از این‌که زین بر گُرده کهرش بگذارد، عکس سردار جنگل را ازشکاف دیوار سرداب بیرون آورد. با قطار فشنگ حائل سینه زیرِ درخت‌نارنج ایستاده بود. موها مجعد و بلند، ریش انبوه، کوله بر دوش و تفنگ دردست. روزی هم که با زخمی مهلک در سینه روی پرچین حیاط افتاد، قبل ازخزیدن سرمای مرگ به انگشتانش، عکس را از چوخایش بیرون آورد. نرده‌هاکمرش را آن‌قدر تا کرده بود تا موهای بلندش به بابونه‌ها بسابد و تمام خون‌بدنش

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

توی پیشانی‌اش جمع شود. صورت بهت‌زدهٔ عالم‌تاج و گیله‌خاتون راکه از دامنش آویزان بود، واژگونه، بالای پلکان می‌دید. اما گوش‌هایش به روی‌فریادهای او بسته شد که چهار ماه بعد دختری بی‌غم‌باد بر گلو، به دنیا آورد:شاه‌بانو. گیله‌خاتون نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. دنبال بوی شور دریایی‌می‌گشت که طغیان کرده بود و شالیزارها و امام‌زاده‌های بی‌معجزه را با خود به‌اعماق برده بود. به جای عالم‌تاج، شاه‌بانو غذایش را می‌داد و موهایش رامی‌بافت. جای رگبار را خورشیدی داغ گرفته بود که آفتاب‌گردان‌ها رامی‌سوزاند و شیروانی سرخ خانه را بر بالای اتاق‌های پُرشده از دخترهای‌شاه‌بانو سیاه می‌کرد.

یک‌روز، مردی بلندقامت از مینی‌بوسی پیاده شد که در جادهٔ آسفالته رو به‌پایتخت می‌رفت. کنار تابلوی دایره‌ای سفید و قرمز با نقش آهو ایستاد و به‌خانه نگاه کرد. گیله‌خاتون از پشت پرچین برایش دست تکان داد و صدای‌خنده‌اش در غدهٔ به‌بزرگی طالبی شده‌اش گم شد. مرد به جای تفنگ عصای‌سیاهی در دست داشت و چوخایش را با بارانی سیاهی عوض کرده بود. قطارفشنگی حایل سینه‌اش نبود، اما موهای مجعدش شبیه همان زمانی بود که زیردرخت نارنج ایستاده بود و لکه‌های خون سرخ‌جابر مثل گل‌هایی زیرپاهایش شکفته بود. ولی گیله‌خاتون همان‌طور عاشقش شد که درهفت‌سالگی، وقتی برای نخستین‌بار میان انگشتان چنگ‌شدهٔ پدر دیده‌بودش. پس از آن، همیشه در شکاف دیوار سرداب، جای اعلامیه‌های قدیمی‌و مرام‌نامهٔ جنگل، پنهانش می‌کرد. عالم‌تاج هرگز نفهمید چرا ساعت‌ها غیبش‌می‌زد، سرش گرم شاه‌بانو بود که اندوه مرگ سرخ‌جابر را از یادش برده بود.چند سال بعد هم که اولین رگه‌های خون را میان پاهای استخوانی دختر پیردید، گمان نبرد با وجود چروک‌های صورتش زیر فشار غده‌های بلوغ خفه‌می‌شود. نفهمید چرا ساعت‌های طولانی در مبال می‌ماند یا تنهٔ درخت نارنج‌را بغل می‌گیرد و پا دورش حلقه می‌کند. نفهمید چون سینه‌های دخترک به‌کوچکی سینهٔ مردها بود و دنده‌هایش از لاغری بیرون زده بود، مثل استخوان‌ماهی.

گاهی مردم توکا که سوار بر ارابه و درشکه از جادهٔ خاکی می‌گذشتند،دختر پیری را می‌دیدند که گِل به سر و رویش می‌مالید، مرغابی‌ها دور و برش‌بال تکان می‌دادند و از غدهٔ گلویش صدای وزش باد زمستانی به گوش‌می‌رسید: «وو... وو... وو.»

گالِش‌های سوار بر اسب ورد می‌خواندند و رو به او فوت می‌کردند.بچه‌ها سنگش می‌زدند. حاج مصطفی سرشان داد می‌زد: «چه‌کارش داریدبخت‌برگشته را!» ریش سفیدش را در مشت می‌گرفت و پا زمین می‌کوبید:«جنگ، بلبشو، قحطی... مار زاییده‌ای، چه پاقدمی گیله‌مار!»

عالم‌تاج هیچ نمی‌گفت. به دختر پیر یاد می‌داد سر تشت چندک بزند وچرک از تار و پود رخت‌ها دربیاورد. برای

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

قلیان، زغال در آتش‌گردان بگذاردو با کوک‌های کج و معوج لباس‌ها را وصله کند و گاه معنی صداهایی را بفهمدکه مثل آبشار از دهانش سرریز می‌کرد.

قبل از خشک‌سالی، سرخ‌جابر که سال‌ها روی پرچین چوبی‌افتاده بود وتکان نمی‌خورد، بلند شد. دست بر پشت گذاشت و کمر به جلو و عقب تا کرد.انگار دردی کهنه را از میان مهره‌ها بیرون می‌ریخت. بعد سوار بر کهرش که‌همیشه از بابونه‌ها می‌خورد، رو به شالیزارهای جادة مال‌رو تاخت.گیله‌خاتون دنبالش دوید. در میانة راه شاه‌بانو تغار بر سر رو به خانه می‌آمد.مرد سوار دورش چرخید، چیزهایی گفت و چهل‌گیس از زیر سربیرون‌آمده‌اش را کشید. شاه‌بانو جیغ کشید و تغار از سرش افتاد روی زمین.هیچ‌کدام گیله‌خاتون را ندیدند که از آن به‌بعد، عادتِ ایستادن پشت پرچین درجای خالی سرخ‌جابر به سرش افتاد تا مرد سواری را ببیند که دور خانه‌می‌چرخید. به جای چوخای سوراخ‌شدة خونی، کُت و شلوار می‌پوشید. درجواب گالش‌ها که «کوجِ آقا» صدایش می‌کردند. شلاق تکان می‌داد، با دیدن‌شاه‌بانو آن را بالا می‌انداخت و می‌گرفت و تا شالیزار یک‌نفس چهارنعل‌می‌تاخت. وقتی هم از پله‌های ایوان خانه بالا می‌آمد، چشم‌هایش‌پشت‌دری‌ها را کنار می‌زد.

پیش‌کشی‌های نبات و ترمه را دست عالم‌تاج داد که تعارف می‌کرد و درمهمان‌خانه، قاب‌های شیرینی برنجی و لوز را جلوش می‌چید. حاج مصطفی‌بالای اتاق با سگرمه‌های درهم تسبیح می‌چرخاند: «از همو وقتی که قاصدجنگلی‌ها بودی می‌شناسمت چومه‌در، ولی باید دید استخاره...»

کوج آقا یکی از زانوها را بغل گرفت: «سردار هم اگر معطل استخاره نمانده‌بود، پشت به کوه ابوقبیس می‌داد و کار را تمام می‌کرد.»

ـ اگر دستی شکست از آستین خودمان بود، اگر سری شکست زیر کلاه‌خودمان بود.

ـ چند نفر را تیرباران کرده باشند خوب است؟ مگر ما نمی‌توانستیم نفری‌پنج‌تومان از صندوق انقلاب بگیریم و با کشتی قشون روس برویم باکو؟ ولی‌جان‌مان کف دست‌مان بود و آن‌وقت خیلی‌ها تپیده بودند توی خانه‌های‌شان‌و برنج احتکار می‌کردند.

رگ‌های پیشانی حاجی ورم کرد. دهان که باز کرد، عالم‌تاج حرف را به‌خشک‌سالی کشاند و شاه‌بانو چای گرداند. هیچ‌کس به صرافت گیله‌خاتون‌نیفتاد تا وقت رفتن که هرچه گشتند کفش‌های کوجِ آقا را پیدا نکردند.عالم‌تاج چنگ به گونه می‌کشید و در جواب تعارف مرد، گیله‌خاتون را صدامی‌زد. سرداب و انبار را گشت. بعد رو به کوره‌راهی در جنگل دوید. پیراهن‌گلدار، جلیقه و تنبان دختر پیر جابه‌جا از شاخة درخت‌های «راش» آویزان‌بود و خود برهنه، تا

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

شکم در رودخانه فرو رفته بود. ماهی‌ها دور و برش‌می‌چرخیدند. هر وقت دهان‌شان را به بدن استخوانی او می‌سابیدند، صدایی‌مثل لرزه‌های اعماق زمین از غم‌بادش بیرون می‌آمد. کفش‌های مرد روی آب‌شناور بود و کم‌کم از آب پُر می‌شد.

شبی که مردم به ظرف مسی می‌کوفتند تا اژدهایی را فراری دهند که سایه‌روی ماه انداخته بود، حتی عالم‌تاج هم در میانة های و هوی رقص زن‌های‌تبجه به‌دست، نقاره‌زن‌ها، تاب‌خوردن کاغذهای رنگی در باد و قهر حاج‌مصطفی (که باور نمی‌کرد شاه‌بانو جلوش بایستد و بگوید: زنش می‌شوم حتی‌اگر استخاره بد بیاید...)، گیله خاتون را از یاد برد. تنها وقتی با صدای مسینه‌ها،اژدها سایه‌اش را از روی ماه جمع کرد، یکی از گالِش‌های او را در جادة خاکی‌پیدا کرد. چمدان به دست، با موهای ژولیده و زوزه‌کشان جلو درشکه‌هایی رامی‌گرفت که به پایتخت می‌رفتند.

بعد دیگر جنگلی نبود تا از سایة درخت‌ها تاریک شده باشد و شالیزارهااز آسمانِ سفید بی‌باران می‌خشکید. هر دو سال یک‌بار، دختری سفید وموخرمایی، به دخترهای خانه اضافه می‌شد. کودکی‌های‌شان به تاب‌خوردن‌در وقت خواب روی پاهای استخوانی گیله‌خاتون می‌گذشت و اندازه‌گرفتن‌بلندای قدشان با او بود. یاد می‌گرفتند جلو آینه، تارهای اضافی ابرو رابردارند، خالی با مداد کنجِ لب بنشانند، جوراب شیشه‌ای و پیراهن تنگ‌بپوشند. مجلاتی را که از پایتخت می‌آمد ورق بزنند. عکس مردی چشم‌آبی رابه دیوار بکوبند که گیله‌خاتون ساعت‌ها جلوش می‌نشست و با کلمه‌هایی‌نامفهوم چیزهایی به او می‌گفت. بعد می‌دیدش که از چارچوب عکس بیرون‌می‌آمد و موهای مجعدش را از صورت کنار می‌زد و لبِ جاده آرنجش را به‌تابلو دایره‌ای سفید و قرمز تکیه می‌داد و با انگشت‌ها بر آهوی روی آن ضرب‌می‌گرفت. با نُک پا قلوه‌سنگ‌ها را به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کرد. گاهی‌عصازنان به خانه نزدیک می‌شد. پشت دری‌ها کنار می‌رفت، و صدای خنده‌بلند می‌شد. دخترها به بهانة رخت روی بند پهن‌کردن، کتاب‌خواندن،طناب‌زدن و ترشی‌آوردن از پله‌های ایوان پایین می‌آمدند. گیله‌خاتون‌جلوشان می‌ایستاد و به گودی کمر و سینه‌های برجسته‌شان خیره می‌شد. باانگشتِ استخوانی به مرد روی دیوار اشاره می‌کرد و زوزه می‌کشید. صورتش‌تیره می‌شد، انگار روی آتش پخته باشندش و از حرارت آن تنها نقطه‌های‌روشن و براقی روی مردمک‌هایش می‌نشست. چنگ به موهایش می‌زد ولباس به تن‌شان پاره می‌کرد. خانه یک‌دفعه از جیغ و گریه پُر می‌شد. صدای‌تند قدم‌ها، افتادن و شکستن چیزی. شاه‌بانو سراسیمه و نفرین‌کنان سرمی‌رسید و بافة دختر پیر را می‌کشید و درِ سرداب را به رویش قفل می‌کرد. تاوقتی بعد از ساعت‌ها گریه و زوزه، آن را باز می‌کرد، چشم‌هایی را در میان‌چروک‌هایی عمیق ببیند که از درخشش خاطره‌ها خالی بود. بی‌اعتنا به‌دخترها که می‌کوشیدند از او فاصله بگیرند، رخت‌های‌شان را می‌شست، بااشتهایی سیری‌ناپذیر ته‌ماندة غذاهای‌شان را می‌خورد تا ندیده

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

باشند کسی به‌خاطر غمی بی‌نشان که زندگی‌اش را به کابوسی همیشگی بدل کرده بود،این‌قدر بخورد و با صدای کف‌زدن بچه‌های روستایی که دوره‌اش می‌کردند وسیاه‌چوم می‌خواندندش، دور خود بچرخد. موهای همیشه سیاهش را افشان‌کند و دست‌های استخوانی‌اش را در هوا تکان دهد. گالش‌ها سوار بر اسب‌می‌گذشتند و می‌خندیدند. گیله‌خاتون پیراهنش را بالا می‌برد و ساق‌های‌هلالی و زانوهای برجسته‌اش را نشان می‌داد. از ران‌های لاغر که بالاترمی‌بردش بچه‌ها هو می‌کردند و داد می‌زدند: «پیر کفتال!»

کوجِ آقا شلاق روی‌شان می‌کشید و می‌تاراندشان. دختر پیر را با تشر به‌خانه برمی‌گرداند تا عالم‌تاج با نیشگون کبودش کند و پنجره‌های خانه ازفریادهای حاج مصطفی بلرزد: «عار ناموس که ندارم گیله‌مار، اما پسان فردا که‌شکمش را گردنه‌گیرهای از خدا بی‌خبر بالا آوردند، جواب اون خدابیامرز روچی بدم؟»

عالم‌تاج در اتاق را بست: «بچه مثل دُمَل زیر بغل می‌ماند گُل‌برار، هر چی‌بزرگ می‌شود دردسرش هم زیاد می‌شود.»

ـ آدم آب بپاشد زمین و بو بکشد که چی؟ دل به چی‌اش خوش کرده‌ای تو؟

ـ توی انبار حبسش می‌کنم گل‌برار.

ـ این‌قدر دل‌دل نکن زن، می‌برمش دارالمجانین پایتخت... والله، قسم به‌این تنور داغ من خیر هر دوی شما را می‌خواهم.

عالم‌تاج با گوشة چارقد صورتش را پوشاند. دختر پیر را به کلبة چوبی‌آباجی‌خانم در جنگل برد. برای حفظ از شرّ از ما بهتران، زبان مار برایش‌گرفت. شب تاسوعا، زیر هفت‌تکیة شهر توکا، هفت سکه گذاشت و هفت‌خرما خورد تا اگر دختر شفا بگیرد تا آخر عمر معتکفِ بقعة خواهرامام‌بکندش. ناامید که شد، کتکش می‌زد و در سرداب را به رویش قفل می‌زد.

زوزه‌های گیله‌خاتون که ناله‌هایی بریده‌بریده می‌شد، سراغ مرد پنهان درشکاف دیوار می‌رفت. حشره‌ها تفنگ و کوله‌هاش را جویده بودند وچوخایش پوسته پوسته شده بود. بعد از چارچوب زرد شدة عکس بیرون آمدو چشم‌هایش یک‌دفعه آبی شد. خمیازه کشید و مشتی به قطار فشنگ حائل‌سینه‌اش کوبید. از قفل بستة سرداب، حلقة چاه و درخت نارنج گذشت و لبِ‌جادة خاکی ایستاد و به‌جای خداحافظی انگشت‌ها را تکان داد. حالا وانمودمی‌کرد، منتظر ماشین‌هایی است که بوق‌زنان رو به پایتخت می‌رفتند. اما سوارهیچ‌کدام نمی‌شد.

نزدیک غروب، کوجِ آقا به خانه برمی‌گشت با موهای یک‌دست سفید شده‌و قوزی بر پشت. شب‌هایش به چندک‌زدن

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

پشت منقل، چسباندن شیرهٔکوکنار به حقهٔ وافور، چرت‌زدن با پارازیت رادیو می‌گذشت. کرخت وسست از پشت دود،هالهٔ دخترهایی را می‌دید، شبیه جوانی‌های شاه‌بانو که‌حالا شبیه پیری عالم‌تاج شده بود. با شکم بزرگ‌شده، از زایمان‌های پشت سرهم، انگار هنوز دختری در آن مانده است. شاه‌بانو چادرنماز بر سر، در برابرسجاده برای دخترهایی دعا می‌کرد که تا ابد در خانه‌اش ماندگار شده بودند.اگر به پایتخت می‌رفتند، با همان لباس‌هایی برمی‌گشتند که موقع رفتن به تن‌داشتند. خسته، دل‌سرد با چند چین ریز زیر چشم‌ها و روزهایی که باخیال‌بافی می‌گذشت و خانه‌ای که از تکرار مداوم آن‌ها در یک‌دیگر و جنگ ودعواهای‌شان اشباع شده بود.

کوج آقا می‌گفت: «گوشم سنگین شده!» اما همه‌چیز را می‌شنید و در دود وبوی زغال‌ها، نفیر انفجارهای هواپیماهای انگلیسی را می‌شنید. با خودواگویه می‌کرد: «اردوی مفاجر شبیه ستون جنگی نبود، انگار رفته بودیم‌تماشای معرکه‌گیری. آن‌همه اسب، فلک و کند و زنجیر. سردار با دوربین‌نگاه‌شان می‌کرد که به اُسرا کاری نداشتنه باشیم.»

انعکاس صداها خسته و زنگ‌دار توی گوشش طنین می‌انداخت، مثل‌چیزی که واقعیت نداشت. جنگل و شالیزارها هم نبودند و دریا عقب نشسته‌بود و دیگر طغیان نمی‌کرد. صدای سیرسیرک‌ها جایش را به عوعوی سگ‌هاداده بود و حاصل‌خیزی خاک به پوکی و بی‌ثمری و خانه‌اش، پر شده ازدخترهایی که نمی‌دانستند چه می‌خواستند و جوانی‌هایش را عقب می‌راندندکه برای پنهان‌کردن سیصد قبضه از باقی‌مانده تفنگ‌های نیروهای جنگل،توی زمین چاله می‌کند. اما ته گودال به‌جای تفنگ، زغال‌های منقل بودند که‌می‌گداختند. جرقه می‌زدند و خاکستر می‌شدند. دود به شکل گیله‌خاتون‌درمی‌آمد که آتش‌گردان می‌چرخاند و دایره‌ای سرخ میان سیاهی باز می‌کرد واز آن مردی بیرون می‌آمد که کلاغ‌ها یکی از چشم‌های آبی‌اش را از کاسه‌درآورده بودند. به‌جای موهای مجعد، در سر تراشیده‌اش، زخم‌های چاقوشکل برگ چنار درست کرده بود. به‌جای تفنگ همیشه گونی بر کول می‌کشیدکه پر بود از تراشه‌های بید. آنها را زیر بغل کشته‌هایی می‌گذاشت که در تپه‌هاو جاده‌ها و جنگل افتاده بودند، تا روز رستاخیز به کمک آن بتوانند از قبربیرون بیایند.

روزی که با قواره‌ای پارچهٔ ارزان‌قیمت به خانه آمد، بوی تمام مرده‌های‌شهر را با خود آورد. گالش‌هایش را زیر بغل گرفت و پایین اتاق روبه‌روی‌حاج‌مصطفی نشست که می‌گفت: «کتکش که نمی‌زنی،ها؟»

مرد سقزی از جیب بیرون آورد و به دهان انداخت.

ـ با توام! مگر گوشت سوراخ ندارد؟

مرد خندید: «یلو.. یلو جور می‌کنم حاجی... یلو...»

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

ـ کتکش که نمی‌زنی؟

ـ پلو جور می‌کنم... پلو حاج‌آقا!

عالم‌تاج استکانی چای آورد و پنجره را باز کرد: «دختر به کسی نمی‌دم که‌حلوای جنازة مردم نانِ شبش باشد.»

حاجی اخم کرد: «تا سگ ماده قر و قمیش نیاد سگ نر نمی‌داند از کدام راه‌باید برود... خودم دو سه بار دیدم‌شان. از پشت پرچین به این گیس‌بریده نگاه‌می‌کرد که لخت و عور... استغفرالله، کلاه بی‌غیرتی که نمی‌توانم سرم بگذارم.خیلی هم بچه‌گری کرده برایت؟»

عالم‌تاج با گوشة چارقد صورت را پوشاند. بعد از پشت پنجره رفتن‌مرده‌شوی را دید و گیله‌خاتون را. دست‌ها را از دو طرف باز کرده بود و پامی‌گذاشت جای پای بر گِل ماندة مرد گالِش. باران می‌بارید اما در گوشه‌ای ازآسمان آفتاب می‌تابید و محلی‌ها می‌گفتند عروسی مادر شغال است. شاه‌بانواز پشت پنجره، دختر را می‌دید که پا می‌گذاشت جای پای مردی که عصازنان‌دور خانه می‌گشت. پشت درختی پنهان می‌شد و سیگار می‌کشید و حالا درحاشیة جادة کنار تابلوی دایره‌ای سفید و قرمز آهو ایستاده بود و صورتش‌حالتی داشت انگار منتظر بود با نزدیک‌تر شدن دختر پیر، برای همیشه برود.اما گیله‌خاتون به جای او، مرد مرده‌شویی را می‌دید که کوله‌اش را باز کرده بودو تراشه‌ای بید را بیرون می‌آورد و به هوا می‌پاشید. تراشه‌ها پیچ و تاب‌می‌خوردند و از جلو تصویر موهوم مردان جنگلی سوار بر اسب، قزاقان‌تفنگ بر دوش، کومه‌های چوبی، باران‌های بی‌امان، دریای طغیان‌کرده،درخت نارنج حیاط و پرچینِ چوبی، می‌گذشتند و زیر بغل‌های گیله‌خاتون‌می‌نشستند که کنار چمدانش مرده بود. با کف پاهای قاچ‌قاچ و دست‌هاصلیب‌وار بر سینه. چروک‌های صورتش ناپدید شده بود، چشم‌هایش کم‌کم‌زیر پردة لزجی کدر می‌شد، اثری از غم‌باد بر گلویش نبود و موهای یک‌دست‌سیاهش در هشتاد و پنج سالگی به دختربچه‌ای شبیه‌اش کرده بود.

شاه‌بانو خیرات می‌داد و به اتاق‌های خانه نگاه می‌کرد که از ازدحام‌دخترها خفه شده بود. کسانی که شیرة کوکنار کوجِ آقا، خیره‌سر و لج‌بازبارشان آورده بود. همیشه چیزی عجیب در زندگی‌شان بود، درگوش‌واره‌های یاقوت، کفش‌های بی‌پاشنه، نامه‌های بی‌نشان که گذشت زمان‌هم نمی‌توانست واداردشان تا برای کسی بازگویش کنند. باید مثل رازی‌همیشه پنهان می‌ماند. شاید حتی در چمدانی کهنه و رنگ و رو رفته.

شاه‌بانو آه کشید: «ای بیچاره... تمام زندگی‌ت همین یک چمدان بود؟»

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

آموزش – محمود صفریان

اردیبهشت ۱۳۹۱

حالا دیگر کار از این نوع آموزش ها گذشته است.
به این گونه کلاس ها دیگر نیازی نیست.
حالا حاکمیت پول از بسیاری چنان شکنجه گرانی
پرورده است، که کمتر از ربوت نیستند.
———————————————-

“ ....توی مشتت نگهش دار، سرش را بگذار بیرون، وقتی گفتم:
حالا!
با یک فشارخفه اش کن، فقط ده ثانیه وقت داری، بعد باید مشتت را باز کنی و اون بی جان بیفتد پائین، بدون فرصت ِحتی یکبار پروبال زدن.
با فشار اول باید کارش ساخته شده باشد. دارند فیلم می گیرند، تمام حرکات و تکان های صورت و طرز برخورد و نگاه هایت را ضبط می کنند، اگر درحین عمل، حتی یک لحظه و یا یک ذره تغییری در چهره ات بروز کند، خودت را باید توی مشت ببینی، که اگر نه ۱۰ ثانیه ، ولی در کمتر از یک دقیقه، فرصت حتی یک بار دست و پا زدن هم نداشته باشی ”.
”.... نباید وارد می شدی، حالا دیگر راه برگشت نداری، یا باید بتوانی بی نقص و با سرعت پرپر کنی یا خودت به سادگیآب خوردن پرپرمی شوی ..... این تمامی درس اول نیست، فقط یک شروع است. درس اول به گربه ختم می شود.... این فقط یک گنجشک ریقوست، بعدش هم موشه ....“
“ خب درعوض خودت بی دلهره زندگی میکنی، گرفتاری مالی هم نخواهی داشت ... این مهمه که از سایه ات نترسی. “
“ ضد قهرمان ”، اسم گروه ماست، ما با هرعملی که بوی کشش داشته باشد مخالفیم و جلو همه آنهائی را که به شکلی می خواهند جا باز کنند می گیریم. ازسرراه برشان میداریم، آب هم از آب تکان نمی خورد. برا ی بعضی ها شون ممکن است مدتی هارت و پورت و سرو صدائی بلند شود، ولی موقت خواهد بود. در عوض گروه ما دارد می رود توی اوهام، داریم می شویم حدس و گمان .....همه این ها را به تو می گویم تا خوب بدانی که کجا ئی و چکار باید بکنی ، تا بدانی که باید بشوی شبح، باید بشوی تصور....تا بوده همین بوده، همه جای دنیا....هیچ چیز تو یادها ماندگار نیست، مردم آنقدر گرفتارند که اطلاع از این داستانها برایشان مشغولیاته .... توآزادی هرچه دلت می خواهد بخوری و هر جور دلت می خواهد زندگی کنی ...کسی کاری به کارت نخواهد داشت ....ولی با اولین اشاره باید حاضر به یراق باشی. ماموریتت را به خوبی و با سرعت انجام بدهی و بی سرو صدا برگردی سر خانه و زندگیت، انگار نه انگار .....در هر نوبت قبلش توضیح کام لداده خواهد شد. کمک هم می شوی ....عین یک قست ازیک وسیله ، بی پرسو جو ماموریتت را انجام می دهی، دستت را می تکانی و می روی سر جا یت!....“
....یک ریز حرف می زد.....مدتی بود که دیگر توجه نداشتم، به خودم صد کرور فحش دادم که چرا روز دستگیری، از دستشان در نرفتم.
خب گنجشک و موش یک حرفی، ولی گربه چنگ داره، تازه کشتن گربه بد یومنه .....

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

خوب می دانستم چه می گوید . می خواهد آدم بکشم. می خواهد مثل آدم آهنی کارد را بزنم توی قلبشان.
سرشان را عین گوسفند ببرم، طناب بیاندازم گردنشان ....
اگر بگویم نه، چطوردرکمتر از یک دقیقه کارم را می سازند؟ ....خب لابد، اهل فن دارند....باید فرز و زبرو زرنگ و دلدار باشند.
در یکی از " کلاس ها " یک نفر را آورده بود، با دست بسته، سته تائی نشسته بودیم دور یک میز داشتیم غذا می خوردیم. لقمه ای گذاشت به دهان آن نفر و گفت:
" نجویده قورت بده"
نتوانست. خیلی راحت، چنگال را کرد توی چشم راستش. خون فواره زد....بی توجه رهایش کرد و به من گفت:
" برویم " ،
و با هم از در مقابل خارج شدیم . یک دفعه هم لپ یکی دیگر را با کارد جر داد ....این آدمهارا ازکجا می آورد، نمی دانم . تاکی می توانند از این کارها را بکنند؟ مگر سر چند نفررا می شود بی سرو صدا زیر آب کرد ؟ گو اینکه تا حالاهم بی درد سر تمام نشده ....خوب متوجه بودم که با همهی ادعایشان ، فرمان برند ، خودشان هم همان گنجشک ریقو هستند. هر وقت که موقعش برسد بایک چشم بهم زدن از همان چیزهائی که می گفت، می چپانند توی ماتحتشان و قال قضیه را خیلی طبیی می کنند، نفسشان را بند می آورند، قلبشان را از کار می اندازند و.....تمام ! طفلک مسئول تیم ما فکر می کرد در همیشه بر همین پاشنه می چرخد.
وقتی صحبت از گروه " ضد قهرمان " می کرد ، باد به غبغب می انداخت و خلیفه را در بغداد می دید .چشم و گوشش را بسته بود و نمی دانست موقعش که برسد مثل پرکاه میرود آنجا که عرب نی انداخت. نه تنها خودش که تمام تشکیلات " ضد قهرمان " اش . با آنکه به واقع خشن و بی رحم بود ، ولی من به دفعات رگه های دلهره را در جانش حس کرده بودم . ....
تو میدان، تو حاشیه خیابان سوارم کردند. دستفروشی میکردم ، دو سه دفعه هم برای قلدری هائی که کرده بودم مزاحمم شده بودند . چهار نفری ریختند پائین و بساطم را جمع کردند ..... اگر مسلح نبودند هر چهار نفرشان راحریف بودم .....بعد ها فهمیدم که نشانم کرده بودند . همان شب اول یکجای ناجوری ، شاید زیر زمینی بود ، شلوارم رااز پایم درآوردند و سر " باتوم " را جلو خودم چرب کردند ، می خواستند فرو کنند ....دیدم راهی ندارم ، امکان فرار یا درافتادن با آنها هم نبود ، وسیله ای هم دراختیار نداشتم تا خودم را خلاص کنم ، چرب کردن باتوم و تدارکاتی که دیده بودند حکایت از برنامه خاصی می کرد ، بخصوص وقتی یکی از آنها گفت:
" با باتوم راهش را باید باز کرد، چون اگر حین کار عضله بگیرد، معامله بی معامله، مثل خیار سرش را می کند. بهتره اول کمی گل گشادش کرد ".
بد جوری گیرکرده بودم. بهتر دیدم کوتاه بیایم، ضمن اینکه نمی دانستم چی از جانم می خواهند. همه اش می گفتند:
" ....اگر بچه خوبی باشی، اگر با ما راه بی ائی، برایت خوب می شود."
با تمام نیرو فراد زدم:
" جاکش ها، دست نگهدارید، آن باتوم را کنار بگذارید ...من نمی دانم از جانم چه می خواهید "
:با با توم چرب زدند توی سرم، و رئیسشان با تشر گفت:
" ...این حرفهای مزخرف چیه از دهانت در میاد ؟ "
: ته دلم خوشحالی وول زد
" نکنه آدمند و من دارم اشتباه میکنم ..."
به خیر گذشت. شلوارم را بالا کشیدم و نشستم روبروی رئیس.
از اینجا شروع شد و دو ماه طول کشید، یک دوره آموزش کامل. چند روز بعد آزادم کردند. پول کافی هم در

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

اختیارم گذاشتند. قرار شد با احدی صحبت نکنم ، و دو روز دیگر بروم سراغشان. پول ها را دراختیار مادرم گذاشتم، خیالم ازاجاره و خورد و خوراک راحت شده بود از فیلم هائی که نشان می دادند حالت رعشه می گرفتم و حالم بهم میخورد. چند بار نزدیک بود کارم را بسازند. ناگهان چراغها را روشن میکردند و متوجه می شدند که عادی نیستم. بهانه می آوردم تو کتشان نمی رفت. شروع با آدم دزدی بود، می گفتند
توهنوز آمادگی آدم های مهم را نداری . با گروهت باید بروی گشت وهردفعه فقط یکی و حتمن نه بیشتر پیداکنید بیاورید، ده پانزده روز صبر کنید، سروصدا ها که خوابید، یا از حرارت که افتاد شروع کنید. شما باید با کور و کچل ها آزمایش بشوید ...
نه روزنامه می توانستیم بخوانیم ، و نه به رادیو گوش بدهیم . اگر پیش می آمد مروتمان را به باد می دادند. توی دنیای دیگری حصار شده شده بودیم اولین شکار ناجور از آب در آمد. در کمتر از ۲۴ ساعت آزادش کردند ولی گروه ما بیش از ۴۸ ساعت جهنم را آزمایش کرد. آدم برایشان کمترین اهمیتی نداشت، همه آنهائی که روی زمین راه می رفتند " لقمه " بودند:
راحت باید قورتشان داد. اولی را که نفله کردیم ، بیرون از شهر سوارکرده بودیم ، نمیدانست چی شده، هاج و واج بود . " خوکچه " ی بی سروصدائی بود، راحت قالش را کندیم . همان، لقمه اول استخوانش، نه توی گلو که توی مغزم گیرکرد....داشتم حرفه ای می شدم و این عذابم می داد . شب ها خواب درستی نداشتم ، همان مقداری هم که می خوابیدم با کابوس همراه بود....نمی توانستم راحت توی صورت مادرم نگاه کنم ، بخصوص وقتی که خوشحالیش را از این که وضع مالیم خوب شده بود نشان می داد
" می دانستم که پسر باعرضه ا ی دارم، می دانستم که بالاخره کار و بارت خوب می شود... حالا موقعش شده که بساطتت را از روی پیاده رو بر چینی، مغازه کوچو لوئی دست و پا کنی و کم کم کاسب درست و حسابی بشوی ...." نمی توانستم تاب بیاورم ، حرف هایش مثل پتک توی سرم می خورد ....فقط سکوت میکردم و خودم را بی حوصله نشان می دادم تا کوتاه بیاید.
"....شما تکاوران ما هستید ، بایستی حتا با نخ نایلون هم کارتان را راه بی اندازید ....فرصت کمترین ناله یعنی که کارتان را درست انجام نداده اید ...." دائم حتا موقعی که صحبت " لقمه " جویدن هم نبود این حرف ها را می زدند توی سرمان ... با آرامش فاصله ای نجومی پیدا کرده بودم. کم کم داشتم تعادلم را از دست می دادم، باید کاری می کردم .... وقتی شکار ی را که نمی دانستم کی " زده " بودند و چند وقت بود که از همه طرف فشارش داده بودند عین انار آب لمبو، در اختیار ما قرار دادند و بایستی در کمتر از چند دقیقه که می آمدند کار تمام شده باشد، کفتر بندگرفتم تا آن یکی باطلش کند، تصمیم گرفتم خودم را رها کنم ....من که قرار بود اگر می توانستم همان شب اول دستگیری ، برای رهائی از باتوم چرب، خودم را خلاص کنم، حالا که امکان دارم چرا نکنم؟
چرا دارم از خودشان کارسازترمی شوم ؟....باتوم را نمی توانستم قبول کنم ، شیاف را چی ؟ شیافی را که خودم می توانم بردارم ....تصمیم را گرفتم ، فکر کردم هر جور هست چیزهائی را بنویسم و بدهم به کسی تا شاید روزی به شود با آن کاری کرد....برای سبکی خودم این کار را نمی کنم، سنگینی آن قدر هست که نمی توان سبکش کرد. برای بخشودگی هم نیست، چرا که نه به آن نیازدارم و نه کسی این حق را دارد. من یک " هیچم " که حاصل نا هنجاری هام ....نبودم بهتر است قصدم رهائی خودم است . همین .
تابستان ۱۳۸۲

شماره ۱۲۶ داستان دیدگاه ها برای این پست مسدود است

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

سروده ای از کتاب در دست چاپ به نام صمیمیت های غارت شده -عیدی نعمتی

اردیبهشت ۱۳۹۱

تفنگ ها
تفاهم را نشانه رفته اند
پرچم ها
ما را از هم دور می کنند
دستانت را به من بده
عبور از این جاده
شاید

به باغی برسد
و جوی آبی

شماره ۱۲۶ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

یاغی و کلمه، دو سروده از محمود کویر

اردیبهشت ۱۳۹۱

یاغی

نه!

می دانستید

شما می دانستید که من

فرزند گندم و پاییزم

می دانستید

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

شیر از پستان تنبور نوشیده ام

و در کوچه های نی و نقاره بزرگ شده ام

به دختران ماه و انار عاشق بوده ام

و آنان را ازبال باد و یال شیهه

وچشمان گرگ های خاکسترین ربوده ام

و تن به بند شما نخواهم داد

نمی دانستید؟

کلمه

آن کلمه را کشان کشان بردند

تا بر دکان سلاخان

به قناره بیاویزند

و کلمه در سکوت

خاکستر شد

و ما خاموش

گریه می کردیم

و حالا بر بام قصر

نقاره می زنند.

***

شماره ۱۲۶ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

سروده ای از کریم زیّانی - راهی

اردیبهشت ۱۳۹۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

PDFmyURL

دل گفت که عید آمده برخیز و طرب کن
هر حاجت خوب از دمِ نوروز طلب کن
از ساغر خورشید بزن جام پیاپی
در سینه دمی روز شو و پشت به شب کن
برخیز گل افشان کن و از خار میندیش
غم را به نوای نی و تنبور ادب کن
این دم به غنیمت شمر و عذر میاور
اسباب فراهم شده، شو ترک سبب کن
افسانه مگو، قصّه ی دیروز سرآمد
"راهی" شو و از دوست مدد خواه و طرب کن

شماره ۱۲۶ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

شعری از مینو نصرت

اردیبهشت ۱۳۹۱

پله پله این باران را طی میکنم
تا آتش آن خرمن کهنسال
به نرمی از سینه ام عبور کند
چشم چشم کنان
طول و عرض نگاه را طی میکنم
تا نفرین ها و نوازش ها
ناله ها و نام هایم را
بشویند
لب به لب داده

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

بوسه ها را لایروبی میکنم
و عشق از هفتمین قنات خاطره
در دیگ های تهی شده از گندم می جوشد
سطر اول است
مادر با بوی پنیرک یال گیسوانش را می بافد
شیهه آخرین اسب
گلویم را می نوازد
تآخیر خورشید به گردن شب
با طعم بوسه ها
با دود چشمانت
دف می زند
این پرنده
تا جان میکنَدَ

شماره ۱۲۶ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

باد بهار مرهم دلهای خسته است - صائب تبریزی

اردیبهشت ۱۳۹۱

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیایی، پر و بال شکسته است

شاخ از شکوفه پنبه، سرانجام می‌کند
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است

وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

زنجیری است ابر که فریاد می‌کند
دیوانه‌ای ست برق که از بند جسته است

پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است

افسانه‌ی نسیم به خوابش نمی‌کند
از ناله‌ی که بوی گل از خواب جسته است؟

«صائب» به هوش باش که داروی بیهُشی
باد بهار در گره غنچه بسته است

شماره ۱۲۶ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

فرمان ِفریدون مشیری

اردیبهشت ۱۳۹۱

ای خشم به جان تاخته توفان شرر شو
ای بغض گل انداخته فریاد خطر شو
ای روی برافروخته، خود پرچم ره باش
ای مشت برافراخته، افراخته‌تر شو
ای حافظ جان وطن، از خانه برون آی
از خانه برون چیست که از خویش به در شو
گر شعله فرو ریزد، بشتاب و میندیش
ور تیغ فرو بارد، ای سینه سپر شو
خاک پدران است که دست دگران است
هان ای پسرم، خانه نگهدار پدر شو

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

دیوار مصیبت‌کده‌ی حوصله بشکن
شرم آیدم از این همه صبر تو، ظفر شو
تا خود جگر روبهکان را بدرانی
چون شیر درین بیشه سراپای جگر شو
مسپار وطن را به قضا و قدر ای دوست
خود بر سرِ این تن به قضا داده، قدر شو
فریاد به فریاد بیفزای، که وقت است
در یک نفس تازه اثرهاست، اثر شو
ایرانی آزاده! جهان چشم به راه است
ایران کهن در خطر افتاده، خبر شو
مشتی خس و خارند، به یک شعله بسوزان
بر ظلمت این شام سیه فام سحر شو

شماره ۱۲۶ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

ظلمات - بهمن

اردیبهشت ۱۳۹۱

در این تاریکی مطلق
کدامین چشمه را می جوئی؟

آن آب افسانه ای
که فقط یک شاهد دارد
سواران زیادی را
به بی راهه کشانده است.

اسکندر را
فتح آسان به ظلمات کشاند

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

و بیهوده!

به دنبال
آنچه می یافت نشود
چه رکاب ها که سائیده شد

این آب
همانقدر افسانه است
که
" خضر "
آن تنها شاهد

شماره ۱۲۶ شعر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نگاهی به کتاب روزهای آفتابی ، نوشته محمود صفریان - رضا اغنمی

اردیبهشت ۱۳۹۱

این نقد در سایت خلیج فارس منشر شده است

http://www.khalije-fars.com/item/7226

نشر - زاگرس - کانادا

چاپ اول ژانویه ۲۰۱۲

کتاب شامل هفده داستان کوتاه در زمینه های گوناگون است با رنگ و بویی از خاطرات

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

نویسنده از گذشته ها دروطن، وطنی که زمانی طراوتی داشت و فضای خوشی؛ کم و بیش احساسی از انسانیت و مهربانی با هم بیعدالتی ها که درگوشه و کنار این سرزمین نفرین شده ریشه دوانیده است.

نخستین داستان، با"لفط الله" – گویش عوام "لطف الله"– شروع شده که بخشی از سادگی و ساده زیستی جامعه، درقالب مضامین آمیخته با شیطنت بچه ها در خانواده ها را بازبانی ساده و شیرین برای خواننده روایت میکند. داستانیست خواندنی و مطبوع که با کتک خوردن راوی دربچگی از لفط الله نجار – شوهرعمه هشتاد ساله اش – آغاز میشود. پسربچه بازیگوش و کنجکاو با گوش خواباندن به سخنان زن های همسایه درخانه ای که "دراین کاروانسرا وول می خوردند. ازخودی و مستاجر ... وچه زن های خوشگلی هم بودند" مرغ و خروس عمه خانم مورد توجه زنها شده وباب گشایش بحث. زن ها ازقدرت جنسی خروس وادار چندین مرغ توسط یک خروس، قدرتِ مردانگی اورا البته با حسرت میستایند وبه آن بهانه سفر دلها باز میشود و هریک شمه ای ازرفتار جنسی شوهرانشان را تعریف میکند. راوی بازیگوش داستان با شنیدن سخنان دلچسب زنها آن ها را برای لفط الله تعریف میکند و اولین کتک را از او میخورد.

در"جاسم" و "روزهای آفتابی" نویسنده مخاطبین خود را درهوای داغ خوزستان با قهرمانان داستان آشنا میکند. هردوداستان درتلاش زندگی ست با سرانجامی اندوهبار. یکی ازراه قاچاق و آن دیگری باپیشدرآمدی معرفی شده که : "نگاهی زیبا وموشکافانه دارد به دوره ای از تاریخ. گوشه ای ازکشورمان..." با کار مداوم وعرق ریختن در پالایشگاه. هردو روایت در تلاش معاش است و درتداوم هستی. هر دو قهرمان زحمتکش، قَدَری هستند درسرزمین داغ ودرخشانِ خوزستان. اولی قاچاقچی است ودر همان راه جان میبازد وغلام، بازیگر داستان دوم – افکاردایی جان ناپلئونی بازآمد سراغم. علتش را توضیح خواهم داد – به احتمالی توطئ پنهان با ظاهری موجه و قانونی. این درست است که پدر مارگارت به غلام گفنه "می دانم دخترم را دوست داری" اما عده ای هم اخطارگونه به غلام گفته بودند ولو ازروی حسادت که "پست بسیارخطرناکی را به تومحول کرده اند" آیا در دورانی که انگلیسیها، به روایت داستان:

"استان خوزستان درحقیقت ایالتی دست نشانده بود. آنچه "صاحاب" ها میخواستند همان میشد" و نگاهِ حقیرانه که به مردم منطقه داشتند، پذیرفتنی ست که دختر یک مقام عالیرتبه انگلیسی با یک رانند ایرانی ازدواج کند! پدرمارگارت ترتیب تعویض شغل غلام را میدهد. دراداره حفاظت که ریاست آن راشخصا بر عهده دارد سرگرم کارمیشود. پس ازمدتی دریک درگیری باقاچاقچیان کشته میشود.

همبن جا بگویم که دراین دفتر، نویسنده درجلوه های گوناگون درتمام صحنه های داستانی حضوردارد و درنقش روایتگری صادق، وگاه شاهدی پاک و امین سیمای روشن خود را مینمایاند تا دردهای پنهان و آشکارجامعه را به خوانندگان منتقل کند. اصل برای او روایتِ معضلاتِ اجتماعی ست که زیرپوست جامعه جریان دارد و میجوشد. در رهگذر همین روزمره گیهاست که تاریخ اجتماعی اقوام و ملل شکل میگیرد. آن که مسئولیت به گردن دارد ازمصیبت های ظاهرا خفتبار و جاری، حتا درخانواده ها پرده برمیدارد وسنت های نهادی شده را به باد انتقاد میگیرد. کاری که صفریان متوجه شده به درستی معرفی کرده است. بنگرید به داستان شکار، که مفهوم غائیِ داستان با پیشزمین چند سطری بر پیشانی روایت میدرخشد: "درحقیقت داستان شکار یک داستان واقعی است با تغییر اسامی. و نشانگر یکی ازمصائب جنگی است که می توانست رخ ندهد.»

راوی داستان مردجوانی ست که پدرش زن جوانی گرفته که شوهرش درجنگ کشته شده است. با آمدن فرشته – که با اکبرهمسن وسال است – به خانه، مادردق مرگ میشود. وپدر برای رهایی ازچنگ پسرجوانش که درآستان گرفتن دیپلم است و بو برده از علاق اکبر به فرشته. ازحضورش درخانه احساس خوشی ندارد و درفکر دک کردن

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

اوست، میگوید: ”اکبر! ماشالله تو دیگه مردی شده ای دیپلمت را هم گرفته ای، موقعش رسیده که مستقل زندگی کنی.“
اکبر ازخانه پدری میرود به شهرستانی که خاله اش آنجا زندگی میکند. وداستان اینگونه تمام میشود.
”و حالا سال ها ازآن روزهای پرتلاطم می گذرد، و من درکنار دخترخاله و تنها فرزندمان زندگی آرام را می گذرانم ... و کمتر پشت سرم را نگاه می کنم.“
شب گوزنها. ازنام قصه حادثۀ دردآورآدمسوزی پیداست بااینکه بالای برگ ”برای سینمارکس آبادان“ آمده بااین حال درد عمیقِ فاجعه بار آن توحش عریان درذهنت جان میگیرد. و انگیزه های آن جنایت کم نظیر در تاریخ کشور. اما باورمیکنی و میپذیری که روحانیت شیعه با آن همه باورهای ایمانی که از بچگی دردلت کاشته بودند، مبتکر و عامل چنین جنایت هولناکی میشود و لکۀ ننگینی در کارنامه خونین حکومت شیعه به یادگار میگذارد. ومهمتر، فروپاشیِ باورهای موروثی نسل تو به عدالت اسلامی ست با پیامدهای ویرانگرش.
راوی داستان فرخ است. نویسنده بخشی ازحوادث را ازقول او روایت میکند.
زهره یکی ازقربانیان آن فاجعه است. درآتـش سوزی سینما رکس آبادان جان میبازد. فرخ میگوید:
”آمدن و رفتنشان همه زندگی من بود با زهره شروع شد و با سینما رفتنشان پایان یافت.“
نویسنده درهمدلی با فرخ پای سفرۀ پردردِ اومینشیند و به سخنانش گوش میدهد. تسلای خاطرش میشود. بیرون ریختن دردهای ته نشین شده دراعماق دل های پردرد از شدتِ درد واندوه میکاهد.
«رفتم صورتش را بوسیدم . طعم شورگونه هایش، عمق رنجی را که می کشید برلب هایم چسبید. به دستشوئی رفتم. آبی به صورتم زدم ومدتها چهره ام را که سخت خسته می نمود در آینه نگاه کردم. وقتی برگشتم، داشت گونه هایش را پاک می کرد....“
فرخ اندکی آرام شده.غم واندوهِ خاطره ها ماسیده درصورت باچشمان نمناک از آشنائی خود با زهره سخن میگوید:
”... با استفاده از تعطیلات نوروزبه اینجا – آبادان– برای دیداربرادرش آمده بود. دل به دریا زدم وازش تقاضا کردم که با من برقصد. باشرمی که کارم راساخت، دستش را به سویم دراز کرد. و عشق را با رایحه ملایم عطریاس که ازهمه وجودش بیرون می زد، درجانم ریخت. آمدنش وزش نسیمی لطیف، سبک و دل انگیزبود، که تا آمدم تمامی وجودم را ازآن پرکنم، از در دیگررفت و با خودش میوۀ عشقمان را نیز به همراه برد.“
صفریان، باکلام و زبانی فشرده و منسجم تابلوی زیبا وهنرمندانه ای را پیش روی مخاطبین به نمایش میگذارد. به هشیاری، تلنگری میزند به خوابرفتگان ومعتادانِ طاعت وبندگی؛ تا ذاتِ ستایشگرعشق را بشناساند و، درسنجش با توحشِ منادیان جهل، رسالتِ خود را کمال بخشد. به پیامی که اززبان فرخ درپایان داستان آمده باید بیشتر توجه کرد:
”ومحل پرکشیدن آن ها، بیادماندنی ترین محل این شهراست. آنجا، برای من، مکان مقدس عروج عشق است و تا هستم به طوافش خواهم رفت.“
این داستان که گوشه هائی ازتراژدی“سینمارکس آبادان“ را توضیح میدهد، ازبهترین داستان های این دفتر است وازماندگارترین داستان های ادبیات درتبعید.
پیوک*
اصلان دانشجوی سال چهارم پزشکی، داوطلبانه به قصد خدمت به دهکدۀ ”دارک“ از دهات بندرعباس میرود. خلاف انتظار، محلِ خدمت را ویرانه ای میبیند با چند خانوادۀ مفلوک، همگی درچادرهای سیاه با زندگی دست به گریبان. محل بهداری واتاق خواب و زندگی پزشک نیز ازهمان چادرسیاه هاست با ابتدائی ترین وسایل بهداشتی. ومهم اینکه چنین محل با آن ابزار عهد بوقی بنا به قول راننده مرکزطبی منطقه محسوب میشود که :
”درحقیقت دارک مرکز بیش ازصد محل کوچکتر ازخودش است. ... زهرا خانمی هم هست که میتواند بعنوان پرستاردم دست شما باشد. کارمند رسمی وزارت بهداری است ... برای برق هم باید ازچراغ زنبوری که

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

درچادرهست استفاده کنید. یک منبع بزرگ آب هم در چادرتان هست آبش را زهراخانم ترتیب میدهد.“
اصلان، با گریه پیوک را برای کاظم تعریف میکند :
”کاظم! کِرم است. کرمی که زیر پوست وول میخورد. خارش هم دارد. خارش بیشتر از درد امانشان را می بُرد“
مادری دادمیزند ”زهراخانم دستم به دامنت بچه ام دارد میمیرد. خانم جوانی را با درد شدید پائین شکم و استفراغ آوردند ... دختر خانم ۱۲- ۱۰ساله که دراثرتجاوز دایی اش به خونریزی افتاده ...“
”پیوک“ داستان هولناکی ازوضع اجتماعی ما در دورانی ست که هیاهوی رسیدن به دروازه تمدن بزرگ، مسئولانِ کشوررا چنان مسخ کرده بود که درگوش این سرزمین نفرین شده بی خبراز وضع فلاکتبارمردم، مشغل ذهنی شان غوغای گشودن دروازه های خیالی تمدن، روی مردمی بود که درگنداب جهلِ پیرانه سوگوارکشتگان پانرده قرن پیش عرب بودند.
”پیوک“ را میتوان با رعایت شدید بهداشتی ومعالجات پیگیر ریشه کن کرد، اما با پیوک ریشه دارجهل که اندیش ملتی را درچنبر خود مچاله کرده چه باید کرد؟ اصلان وقتی به کاظم از وول خوردن کِرم زیرپوست بدن انسان میگوید، ذوق هنرمندان نویسنده، اما با اندوهی سنگین وته نشین شده دردل، کِرمی را که دراندیشه ها نشسته برای خواننده تداعی میکند.
برای پرهیز ازاطاله کلام این بررسی را همین جا میبندم. با این که میدانم گفتنیهای ضروری درباره دیگرداستان های این دفتر زیاد است. با آرزوی موفقیت نویسنده.

شماره ۱۲۶ نقد دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نگاهی به داستانهای کتاب “ روز های آفتابی “ نوشته محمود صفریان – کاظم مجابی

اردیبهشت ۱۳۹۱

درنقدی بر این کتاب خواندم :
”...زنی با چتر در زیر باران بر روی جلد کتابی بنام روز های آفتابی...شاید خواسته بگوید:
روز های داستانهای این کتاب بیشتر خاکستری است تا آفتابی
....
یا، فریب شروع یک روز آفتابی را نخورید چرا که پایانش ممکن است گرفته و خاکستری باشد مثل بیشتر داستانهای این کتاب ...“
اما بنظر من در عروق همه ی داستانهای این کتاب عشق جاری است. عشق با نمود ها و بیان های متفاوت.
وقتی عمه فاطمه در داستان “ لفط الله “ تا آخرین لحظه ی حیات بدون اینکه حتا بداند نام صحیح شوهرش “ لطف الله “ است به او وفا دارمی ماند ، چیز دیگری جز “ عشق “ می تواند باشد.؟
یا عشق “ زبیده “ به جاسم در داستانی بهمین نام و عشق متقابل جاسم به او. “ گیریم نوع لمپنی اش “ عشق نیست ؟
”...مگه زبیده را نمی شناسی؟ جاسم نفس و عشقشه، اگه بدونه جاسم را زدن و دیگه جاسم نیست، شهر را بهم می ریزه، با د ستهای خودش ژاندارم ها را خفه می کنه “

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

“ ...جاسم هم هر “ بار “ را که رد می کرد، هرچه دستخوش می گرفت همه را می ریخت به پای زبیده “
“ ...یادش آمد زبیده گفته بود ...یه روز جاسم سوارم کرد، “ جنس “ هم نداشت، فقط می خواست عشق کنه، وقتی متوجه شدم که داشتیم پرواز می کردیم ”
اگر قرار نباشد که تظاهر عشق فقط طره ی مو و لب لعل و ابروی کمان، و عطر خیالی معشوق باشد، داستان جاسم لبریزاز عشق است تا آنجا که عبود به پای آن جان می بازد.
“ عبود “ گیر آمده در شن زار، در تابستانی سوزان و با اتو مبیلی که دو چرخ پنچر دارد، و درآستانه آخرین نفس ها با تلاش خود را به زبیده ای که نیست می رساند:
“ مشتی نابکار قلبش را با تمام نیرو فشرد، و درد بی تاب کننده ای تمامی سینه اش را در خود گرفت. ظرف آب از دستش افتاد. سرش را روی تشک جلو گذاشت و با تتمه رمقش خودش را بالا کشید، دستش را به لبه ی تشک بغل راننده گرفت و تا روی صندلی زبیده به جلو خزید، چرخی خورد، سرش را روی زانوی زبیده گذاشت و چشمانش را به سقف شورولت دوخت، جائی که کاسه سر جاسم را با تک تیر“ برنو “ چسبانده بودند....“
شاه بیت هر داستان این کتاب گریزی دلپذیر دارد به عشقی که شنیدنش ازهر زبان نا مکرر است.
در داستان “ روز های آفتابی “ که نام کتاب نیز از آن گرفته شده است و داستانی یگانه است، به عشقی بر خورد می کنیم که نیرو مند است و جامه دران. نه طبقه و تفاوت طبقاتی را می شناسد و نه زمان و مکان را.
وقتی دختر یکی از رؤسای شرکت نفت “ بریتیش پترولیم “ که قدرتی بیش از حکومت مرکزی در جنوب نفت خیز داشت به راننده خود علاقه مند می شود، بوی عشق را در فضای داستان می پراکند.
و با بیان مارگارت در دفتر خاطراتش پرچم عشق افراشته می شود.
نویسنده در بیان عشق و ایجاد حال و هوائی که خواننده را خوش بیاید و کشاندن آن بجائی که غیر منتظره همه داده ها را پس بگیرد قدرت نشان می دهد
اما در داستان شکار عشق می رود که راه گم کند و لی خیلی زود خود را می یابد و به قولی به راه راست هدایت می شود.
محمود صفریان سبک و روش خود را دارد و طی داستان های این کتاب آن را می نمایاند. من در کار های او ندیده ام که در پناه جملات سر در گم که کمترین تلنگوری را بر خواست و احساس خواننده ندارند پنهان شود
و او را در برهوت پیچیدگی های خیال و تصور نویسنده با مشتی جملات نا مفهوم رها کند.
هرچند واژه ها را خوب به کار می گیرد ولی هر گز از آن ها برای خواننده معما “ پازل “ نمی سازد.
او در هر داستانش فضا را هم خوب می سازو و هم خوب بیان می کند و خواننده را یاری می کند که خود را در مکان وقوع حس کند.
نمونه آن، وصف تابستان است که با انتخاب از داستان “ شب گوزن ها “ بر پشت جلد کتاب آورده شده است:
“ خنکی دوش آب سردی که بیش از نیمساعت روی سرم ریخته بود ، کم کم در همه بدنم می دوید و فشار گرمای نفس گیر را کم می کرد.....“
گمان من بر این است که داستان “ غیر نظامی “ برداشتی از زندگی مرتضا کیوان است که تنها “ غیر نظامی “ گروه اول بود.
“ من آن غروب را، آن غروب خاکستری غبار گرفته را، آن غروب دَم کرده ی بی نسیم را ...آن غروب را که با ولعی سیری ناپذیر مانده های روز را سر می کشید و در مرگ نور پای کوبی می کرد، هرگز فراموش نمی کنم.
آخرین نگاه های مرتضا را که بی بدرقه ی کلامی به صورتم دوخته بود، و لرزش لبانی را که یک زندگی حرف را با قدرتی تمام مهار کرده بود، نیز از یاد نخواهم برد....“
محمود صفریان هم آغاز داستان هایش خواننده را ترغیب به خواندن می کند و هم پایانشان او را به تفکر وا می دارد :

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

“ وقتی آوردنم اینجا، بهت زده، متحیّر و عصبی بودم ، اما در نهایت سلامت جسم و روان. زورشان رسید، آوردنم. نمی دانم با چه توصیه ای همراه بود که از لحظه ورود مراقب های گردن کلفت نفسم را گرفتند...“
آغاز داستان “ مثل یوسف ”
“ ...تمام بدنم مور مور می کرد، کرخت شده بودم. دلم برای قلبم می سوخت. طفلک را خیلی آزرده بودم. حالا هم با آنکه آرام گرفته بود، ضربانش رونق لازم را نداشت. با ساکی که سنگین تر شده بود از پله های هواپیما بالا رفتم، خود را روی صندلی انداختم و چشمانم را بستم . مثل اینکه کوه کنده باشم.
پایان داستان “ قصه کوچ ”
و پایان می برم این مختصر را با اشاره دیگری به عشق که در همه ی داستانها آغوشش باز است و خواندن کتاب را توصیه می کنم
“ خدای من! در را که باز کردم چه دیدم. یک شاخه ی باز نشده ی رُز، یک غنچه زیبا در آستانه در ایستاده بود. بهت زده بی هیچ کلامی نگاهش می کردم....“ از داستان “ غنچه “
————————–

این نقد قبلن در سایت پر مخاطب اخبار روز منتشر شده است

لینک نقد
http://www.akhbar-rooz.com/article.jsp?essayId=44520

شماره ۱۲۶ نقد دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نگاهی بر رمان “ خروج“ نوشته علیرضا سیف الدینی – منصوره اشرافی

اردیبهشت ۱۳۹۱

در دایره ای کآمد ن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست
خروج،نقبی به ساحت تفکر
“ من تنها هستم. در شهر خودم، حالا، تنها هستم، در اتاقی که در زمان های مختلف، محل موقت هزاران نفر بوده است. هزاران نفری که آمده اند و (با احساس تنهایی یا بی احساس تنهایی) از آن رفته اند. هزاران نفری که تا آخر عمرم آنها را نخواهم دید و نخواهم شناخت. مثل مردمی که هر روز به راحتی از کنارم می گذرند و دیگر هیچ وقت نمی بینمشان. لحظه ای خودم را در جمع آنها می بینم. در جمع کسانی که رفته اند و فرد دیگری(اگر مثل من فکر کند) باز به

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!
PDFmyURL

مسافرهای ناآشنایی فکر می کند که من هم جزوشان بوده ام. چقدر عجیب است که آدم دلش برای خودش تنگ بشود“ (۱)
رمان خروج درباره مردی نقاش است که در پی خبر پیدا شدن تابلوهایی از خواهر گم شده اش(یا خواهردر گذشته اش به تعبیر خودش) مجبور به سفر به شهر زادگاهش می شود. این سفر به ظاهر سفری مادی ست، او در طی روزهای اقامتش در مسافرخانه ای در تبریز به ماجراها و اتفاقاتی بر می خورد و با اشخاصی آشنا و خاطراتی در ذهنش مرور می شود که همه در مسیر دگرگونی زندگی اش است. اما چه بسا این سفر حکایت سیر و سلوکی نفسانی باشد و اقامت مرد نقاش در مسافرخانه، شکلی تمثیلی دارد و مسافرخانه ای در واقعیت وجود نداشته و این مکان تنها تشبیه ای نسبت به جهان و دنیا است.
سفر آغاز رمان است. سفری برای یافتن. مرد نقاش به انگیزه دست یابی به سه تابلوی از خواهر نقاشش سفرش را می آغازد. اما این سفر، سفری ساده به مثابه رفتن از شهری به شهر دیگر نیست، بلکه رفتن به مکان هایی ست تا بتوان ارواح سرگردان آنجا را به جهان کتابت بازگرداند. سفری در لایه های تو در توی رسوبات زمان و رفتن به عمق ِ تاریک.
تاریخ هم تاریک است. رفتن به درون تاریخ هم به مثابه رفتن به جهان تاریکی ست که در آن همه چیز در سکون و سیاهی فرو رفته اند و روایات تاریخی همچون بعضی صداهایی ست که از درون تاریکی به گوش ما می رسد. بعضی صداها را می شنویم ولی صداهای دیگری هم هستند که خاموشند و یا ما آنها را نمی شنویم. و چون در تاریکی تاریخ قرار داریم پس مجبوریم تنها به شنیده های خود اکتفا کنیم و ناشنیده ها همچنان در دل سیاهی، ناشناخته باقی خواهند ماند.
جهان تاریکی، همان تاریخ است با ظاهری روشن و گویا و بدون ابهام، اما در واقع تاریک و ناشناس.
“ من به آنها باز می گردم. به ارواح سرگردان، تا همه را به جهان کتابت بر گردانم، به کبوتر. به من:“
این عبارت پایانی ”خروج“ است و در واقع شروع ِ ”من“. منی که در ابتدا می گوید: “ من نقاش هستم“. و خواننده را با خود به سفری خواهد برد منزل به منزل از خود به خود و با خود و در خود. سفری شاید در تو در توی ذهن و تاریخ و واقعیت و خاطره در ارتباطی تنگاتنگ با دیارهای دیروز و روزگاران پیشین و اسطوره ها و خواب ها و خیال ها و رویاها و واقعیت ها و امروز... . چنین است آغاز سفر.
”خروج از زمانی شروع می شود که تمام روی زمین آب است تا چشم کار می کند. بعد کبوتری از راه می رسد و صورت های گوناگون تبریز را نشانم می دهد که هرکدام انگار از زیر ابرهایی تیره همچون دور تند فیلمی می گریزد و شهر مدام ویران می شود و آباد می شود.“ (۱)
در ”خروج“ پایان، آغاز است و آغاز در پایان. بخش چهارم و یا آخرین بخش کتاب با کلمه ی “ آغاز سیاه“ شروع شده است. آغاز سیاه همان آغاز کتابت است،
“ در آغاز، کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود... و کلمه تن یافت و میان ما مسکن گزید.“ انجیل یوحنا
آیا مهم است که دریابیم این سفر سفری واقعی یا خیالی، درونی ست یا بیرونی؟ مهم این است دریابیم که در این سفر از زمانی به زمان دیگر و از مکانی به مکان دیگر رفته ایم و گذشته و حال و آینده در هم ریخته و به هم آمیخته شده اند. حفره هایی کاویده شده اند برای روایت آنچه که از چشم پنهان مانده است. شهر مرد نقاش(تبریز) در این جا می تواند از یک مکان جغرافیایی خاص فراتر رفته باشد و تعمیم یافته باشد به یک گستره بزرگتر و پهناورتر. شاید به مثابه کشوری و سرزمینی. مگر نه این است که تاریخ تکرار حادثه هاست.
نگاه مرد نقاش و سیر و سلوکش در این سفر، نگاهی جستجوگرانه و کاوشگرانه است، نه نگاهی صرفا نوستالژیک یا یادآوری خاطرات. او با کاویدن درون ِ تاریخ به روح ِ مکان نزدیک شده و روح مکان را با روح انسان در هم آمیخته است.او روح خود را نیز در این سفر می کاود. او افکار خود را نیز در این سفر می کاود و هرچند که به قصد یافتن تابلوها دست به سفر یازیده، اما گویی در پروسه ای از مرور افکارش موفق به یافتن ماهیت وجودی

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

خودش خواهد شد.
به گفته میشل برت، " یک اثر هنری تنها برای کسی جالب توجه و دارای معنی ست که توان این را داشته باشد که به رمزگذاری های آن اشراف یابد. بنابراین مواجهه با اثر هنری به مثابه" عشق در نگاه اول" نیست. چرا که دست یابی به لذت خوانش متضمن شناخت و یافتن رموز است."
به نظر من هنری که فاقد تفکر باشد و مخاطب را به تفکر وادار نکند، هنری کاذب است و محصولی است صرفا برای بازار. هنر واقعی سرشار از تفکر است و اگر ما بخواهیم عنصر تفکر را از هنر به کناری بگذاریم، در واقع هنر را تنزل داده ایم به ابزاری برای برآوردن مقاصد دیگر.
در برخورد با این کتاب، ژانر و نحوه ی روایت، مناسبت ها، شخصیت ها و رویداها، مکان ها و زمان ها مهم است و باید آنها را شناخت و ارتباط میان آنها را دریافت تا مشخص شود داستان را چگونه و براساس کدام مناسبات باید دریافت و تفسیر کرد. گذر سالها، اسامی و حتی اشکال، نظرها، فکر ها ، گفتگوها همه مهم و همه کلیدها و نماد هایی برای راهیابی به کشف و درک هستند. چرا که این کتاب در واقع متعلق به ساحتی موسوم به رمان تفکر است. برای دست یابی به مفهوم آن باید این امکان را فراهم کنیم که اثر ما را در بر گیرد و یا بعبارت دیگر به آن " وارد" شویم، از همان راهها و کانال هایی که نویسنده تعیین کرده است.
هر چند که ممکن و حتی حتمی ست که هر متنی تفاسیر متعدد بپذیرد که دلیل این امر پیچیدگی و چند ارزشی بودن زبان و دورن مایه هایش است و هر چند که خواننده همانند نویسنده معنا را می سازد، اما بهر حال برای راه یافتن به نظر واقعی نویسنده، برای فهم زبان و معنا و درون مایه های آن باید کلید درک آن را در اختیار بگیریم.
نه تنها در فرهنگ ما، بلکه به یقین می توان گفت در تمام فرهنگ ها وقتی تاریک و روشنایی به عنوان نماد مطرح می شود یکی مظهر نیکی و دیگری قطب مخالف آن است. تاریکی یا همان ظلمات را با جهل و تیرگی و جمیع صفات غیر نیک منتسب کرده اند . می توان گفت همیشه و همواره به گاه سخن از تاریکی و روشنایی، بی درنگ همین مقوله یعنی سمبولیک بودن آنها به ذهن متبادر می شود. اگر مردمانی را در تاریکی و مردمان دیگری را در روشنایی قرار دهیم گروه اول را می توان با تباهی و سیاهی در هم آمیخته و گروه دوم را در خوشبختی و سعدات فرض کرد. در تاریخ ادبیات ما نیز نور و ظلمت در جدال با یکدیگرند و پیروزی نهایی همیشه با غلبه روشنی بر تاریکی همراه است.
اما اینجا تاریکی از جنس دیگری است. در این کتاب تاریکی و روشنی نه نمادین است و نه سمبلیک، بلکه کاملا واقعی و حقیقی هستند و وقتی این دو مقوله واقعی و حقیقی باشند، تاریکی و سیاهی می تواند عین رهایی هم باشد. چرا که وقتی مردمانی از روشنایی به تاریکی پناه می برند و ظلمت را به جای نور بر می گزینند، ظلمت و تاریکی و سیاهی جان پناهی برای رهایی آنها.همانطورکه در روزگاران قدیم، مردمان برخی از شهرها، تونل ها و پناهگاههایی و گاه حتی شهرهایی را در زیر زمین ایجاد کرده بودند تا بتوانند در مواقعی که دشمن به آنان وارد می شود، بدانجا بگریزند و در امان بمانند. بعضی از این شهرها کشف شده و بقایای آنها هنوز وجود دارند.
آن مردمانی که به خاطر بقا، بدان شهرهای زیر زمینی پناه می بردند، در واقع به تاریکی پناه می بردند. زنده گانی می شدند در ساحت مردگان. زندگانی که شهر شان در زیر زمین، جایی که متعلق به مردگان است بود و در واقع مردگانی بودند زنده.
المیرا و برادرش هر دو نقاش اند. آیا نمی توان نقاش بودن هر دوی اینها را شکلی نمادین دانست؟ می توانیم بپرسیم چرا نقاش انتخاب شده اند؟ شاید دلیل این کار این باشد که در "خروج" عنصر تصویر بسیار مهم است . تصویر حال، گذشته و آینده و چه کسی بهتر از یک تصویر گر می تواند تصویر زمان ها را در هم بیامیزد و پیشگویی کند. می بینیم که المیرا در نقاشی هایش به طور ناخود آگاه آینده را تصویر می کرده است.
می توانیم در این هم شک کنیم که آیا المیرایی که برادرش می گوید مرده است و دیگرانی که می گویند گم شده و دیگرانی که می گویند ممکن است او را کشته باشند، اصلا وجود خارجی نداشته است.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

“ با خودم گفتم تنها هستم. اما حس کردم این جمله را نه من که المیرا می گوید. من با صدای المیرا با خودم حرف می زدم.“(۱)
می توانیم این تصور را کنیم که “ من “ راوی با المیرا یک تن ِ واحد هستند و المیرا شاید در واقع “ آنیمای“ من روای ست. انگاره و یا تصویر جمعی موروثی زن است. عنصر زنانه در وجود مرد نقاش است. شاید همان شهر زاد قصه گوست . شاید همان زن اسطوره ها و افسانه های کهن است زنی بر آمده از دل تاریخ. زنی که هرگز نمی میرد و نمرده است و بدین خاطر نیز المیرا(نا میرا) نام گرفته است.
همان گونه که اسطوره رویای همگانی ست، رویا نیز اسطوره فردی ست. در واقع اسطوره، همان رویایی ست که یک نسل در وسعت تاریخ خود دیده و در عرصه فرهنگش جلوه گر شده و رویا اسطوره فشرده ایست در تنگنای نهاد هر انسان. اما آنچه در هر دو مشترک است زبان نمادین است. در هر دوی آنها، زبان نماد به کار می رود و برای راه یافتن و درک و شناختن هر دوی آنها، دانستن زبان نماد لازم است.
بعنوان نمونه درتابلوی چشم ها. چشم تمثیلی از دیدن و نگریستن است . چشم نگاه به آینده است. نگاه به گذشته است. نگاه به حال است نگاه به درون است و نگاه به بیرون. نقاشی های المیرا “ بیان تصویری“ زمانه خویش اند.
در قسمتی زمان به عقب می رود و المیرادر هیات “ الف“ با “ ب“ که همان بدیع نقاش است به گفتگو می نشیند. “ ب“ در واقع نقاشی است مربوط به دوره های گذشته که ”الف“ تابلوهای مفقود شده او را دوباره نقاشی می کند ، در مکانی که ”بهادر“ آنجا را ویران کرده است. تاریخ همیشه تکرار شدنی ست و وقتی اتفاقات و رویدادهای تاریخ پیوسته مکررند ”ب“ برای “ الف“ تداعی کننده پدر می شود. همان اتفاقاتی که بر سر تابلوهای“الف“ آمده برای تابلوهای“ ب“ نیز خواهد افتاد و سرنوشت هر دوی آنها همسان و یک شکل خواهد بود. مگر نه اینکه هر دوی آنها بالاخره در تاریکی غار با یکدیگر برخورد کردند.
در قسمتی از کتاب راجع پدر المیرا و مرد نقاش می خوانیم و شکل زندگی خانواده در نبود پدر. این در واقع حکایت زندگی افرادی ست که به خاطر عقیده و آرمان نه تنها جان خود، بلکه زندگی خانواده و اطرافیانشان را نیز فدا کرده اند و نشانگر این واقعیت است که آنهایی که در اذهان مردم به شکل قهرمان تجلی کرده اند و مورد ستایش واقع شده اند، زندگی شخصی شان ممکن است در واقع چقدر غم انگیز، دردناک و یا حتی رقت بار بوده باشد و نزدیکان آنها دچار چه رنج ها و مشقت های طاقت فرسایی شده اند. براستی قهرمان کیست و چیست و مردمی که فرد به خاطر آنها مبارزه می کند و جان می دهد، کدامین اند؟ این که مردم بر چه کسانی اطلاق می شود و خواسته های آنها بر حق است یا نه و اینکه همه دسته ها و گروهها و نظریه ها معتقد به هواداری از مردم هستند و خود را مدافع آنها می دانند و اینکه حق با کدامیک از آنهاست و تشخیص درست و غلط بودن خط مشی ها در چیست و کجاست...
اینها را “ من “ راوی از خود می پرسد و... در اینجا تضاد آرا و افکار و عقاید طرح می شوند و بنا بر اینکه نمی توان در مورد هیچ چیزی حکم کلی و نهایی صادر کرد مبنی بر اینکه چه راهی صد در صد درست و صحیح است. همه چیز بستگی دارد به اینکه از چه زاویه دیدی و از چه مقطعی و از چه موضع ای و با چه توجیه اعتقادی و مسلکی به رویدادها نگاه کرده باشیم.
حتی “ الف“ یا همان المیرا نیز هنگامی که ”ب“ از او در مورد پدرش می پرسد می گوید که“...گهگاه می تواند او را در وجود خود احساس کند. مثلا این که تصمیم گرفته با او به این غار بی انتها بیاید ممکن است یکی از خصلتهای پدرش باشد. چون پدرش در زمان جوانی به گفته مادرش به راهی که می خواسته رفته و جانش را هم در آن راه از دست داده.“(۱)
راه مرد نقاش نیز عاقبت به همان مسیری که پدر و المیرا رفته اند ختم خواهد شد اما با این تفاوت که همانند پدر با تسلیم پذیری صد در صد نیست. او می گوید، از من و المیرا به عنوان ابزار استفاده کرده اید و سعی می کند آگاهانه به مسیر پیش پایش نگاه کند ، اما چه اعتقاد داشته باشد و چه نداشته باشد نمی توان بی تفاوت بود، این

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!
PDFmyURL

حرفی ست که پیر مرد به او می گوید
به نظر باختین، چند آوایی مشخصه نثری ست که در آن صداهای متعدد رقیب، موضع گیری های ایدئولوژیکی متنوع را نمایش داده و به طور مساوی و فارغ از داوری و محدودیت ِنویسنده، با آزادی سخن بگویند و هیچ دیدگاهی بر دیگاه دیگر برتری نمی یابد از جمله دیدگاه نویسنده.
در خروج مسایل و موضوعات گوناگون و بسیاری مطرح شده است که ارتباط همه اینها با هم تنها مقوله ی زندگی و زیستن می تواند باشد چون همه این موضوعات و مسایل به نحوی به زندگی و به کل زیستن مربوطند. خروج رمان فشرده ای ست که خواننده را وا می دارد در عین حالی که موضوع واحدی را پی گیری می کند، به گفته ها و نوشته های زیادی در ارتباط با مقوله های مختلفی که مطرح می شوند، هم، فکر کند و بیندیشد. چرا که نویسنده در جای جای صفحات، سعی کرده " چیزهایی" را طرح کند که نیاز به اندیشیدن دارد و همین " خروج" را فشرده کرده است، به قدری فشرده که چه بسا قسمتهایی از همین رمان خودش به تنهایی می تواند در قالب داستانی مستقل نوشته و ارایه شود. اما از طرف دیگر هم موجز و فشرده بودن نوشته امتیازی است برای خواننده در زمانه کنونی که رغبتی به این ندارد که هر چیزی برایش مبسوط و مفصل توضیح و ارایه شود.
نویسنده ذهن خواننده را درگیر موضوعات و مسایل مختلفی کرده و خود همین کافی ست، چرا که قرار بر این نیست که به خواننده خط مشی و یا راهکار ارایه دهیم و برایش تئوری و نظریه صادر کنیم. همین که تخیل او را بارور کنیم و ذهنش را به کار بیندازیم، خوب و کافی ست. خروج در واقع رمان اندیشیدن است نه رمان حادثه و ماجرا. بیان تفکر و تعمق است و کتابی نیست که تنها جذابیت حادثه در آن خواننده را وادار به خواندن کرده باشد.
المیرا نقاشی ست که در خلوت هنرمندانه خود به بازسازی ذهنییاتش مشغول است، ذهنیاتی که با حضور غیر واقعی اشیا و اشکال در هم می آمیزد و بر تابلوها نقش می بندند. در واقع شاید رویاهایی باشند که بیان واقعیت هایی گنگ و مبهم اند با معانی ای جادویی اما آگاهانه شکل گرفته و تصویر شده. در واقع نقاشی هم نوعی زبان است به مثابه نخستین و طبیعی ترین راه برای ایجاد ارتباط میان ادراکات ما و دیگران. تصویر، نخستین کوشش بشر در جهت نوشتار بوده و می توان آن را شکلی مجازی و استعاری از زبان دانست.
اروین پانوفسکی بر طبق نظریه شمایل شناسی (Iconology) که ارایه داده است گفته که یک اثر هنری(مثلا نقاشی) را در بافت تاریخی و فرهنگی آن باید فهمید. بدین ترتیب، اثر هنری حکم یک سند ملموس و تاریخی را پیدا می کند. سندی که به کار مطالعه تمدن و یا دوره تاریخی مربوط به اثر است.
اینجاست که به اهمیت نقاشی های المیرا پی می بریم و اینکه چرا تابلوهای او مفقود(دزدیده) و یا تصاحب شده اند و چرا مهم بوده اند؟ همان گونه که تابلوی استاد نقاش" ب" نیز مفقود شده اند. آیا این تابلوها، همان تاریخ و تصویر آن نیستند که همیشه در طول قرون و اعصار و مکررا توسط غاصبان تاریخ به یغما برده می شوند؟
نویسنده داستان را از زبان اول شخص، همانند یک رویا، نقل می کند و خواننده را به طور عادی پیش می برد. گویی گوینده با ذکر وقایعی ای گاه شخصی و گاه تصویر یافته از مشاهدات و یا تخیلات خود، مخاطبی دارد که همان نفس خودش هست و اگر دیگرانی که این داستان را می خوانند صحت این نوشته ها را بپذیرند یا نپذیرند از نظر " من " روای زیاد مهم نیست چرا که وقایع برای او آن قدر حقیقی هستند که جای هیچ گونه شک و تردیدی وجود ندارد هر چند که در بسیاری از موارد نشانه های عدم واقعی بودن در آنها باشد و شخصیت ها و مکان ها و حوادث با تجربیات عادی و واقعی هم خوانی نداشته باشند.
در "خروج" حوادث گاه ظاهرا متوالی نیستند و بخش هایی به یکدیگر در ظاهر ارتباطی ندارند. گاه راوی از خاطرات می گوید و گاه از ماجراهایی که بر او می گذرد و گاه از آنچه که بر دیگران گذشته است. گاه روای بخشی از دنیای متن است که روایتی را به بخش دیگری از دنیا ی متن انتقال می دهد. گاه راوی اول شخص است و گاه روای سوم شخص.
بین روح و فضا های پیدا و پنهان(مدفون) شهر تطابقی وجود دارد. همان گونه که لایه های پنهان و زیرین نابود نمی

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

شوند بلکه در لایه های تازه تر مستقر می شوند، رگه های روح انسانها هم، هر چند به گوشه ای رانده و در تاریکی و سیاهی ته نشین شده باشند، اما در جایی هنوز زنده اند و فقط باید به صدای آنها گوش سپرد و شنیدشان. به قول فروغ تنها صداست که می ماند و می بینم که در آن شهر زیر ِ زمین و یا شهر مردگان و یا شهر زندگان ِ مرده محسوب شده، تنها چیزی که شنیده می شود و تنها چیزی که نشان زندگی با خود دارد "صدا"ست. صدای آنها از اعماق قرون و اعصار و زمانها با صدای آنانی که در اکنون می زیبند پیوند می خورد .
لایه های پنهان و آشکار با هم جمع می شوند و به یکدیگر می پیوندند و به مثابه آمیزه ای از رویا و واقعیت ما را به کشف وا می دارند. صداهایی که همواره باقی مانده اند و از میان رفتنی نیستند و مکان هایی که وجود دارند با روح انسانهایی که سازنده لایه های باستانی فکر و روح انسان اند. روح مکان و روح انسان در جایی به هم گره می خورند و در هم می آمیزند.
خروج یعنی اینکه چگونه هویت مرد نقاش در تقاطع روایت داستانی و روایت تاریخی آفریده می شود . خروج یک وجه از این تجربه زندگی است. وجه مهمی که با تاریخ و اجتماع و اعتقاد انسانها گره خورده است . وجه مهمی از زندگی که همواره تعیین کننده کل مسیر زیستن آدمی شده است.
در نهایت اینکه این رمان اثری با مضامین اجتماعی و فرهنگی و تاریخی ست و نشات گرفته از اجتماع روزگار خویش است. به قول پروست، درواقعیت هر خواننده می تواند خواننده نفس خودش باشد. اثر نویسنده نوعی ابزار بینائی است که به خواننده داده می شود تا بتواند چیزی را که بدون این کتاب احتمالا هر گز نمی توانست تجربه کند، ببیند.
پ .ن
(۱) نقل قول ها از متن کتاب
" خروج" _نشر افراز/۱۳۹۰/

شماره ۱۲۶ نقد دیدگاه ها برای این پست مسدود است

گفتگوی نوشین شاهرخی با روشنک بیگناه

اردیبهشت ۱۳۹۱

شعر، بازتاب فرد و جهانش

فهمیده‌ام که در این دیار باید هر ادعایی را بتوان ثابت کرد، برای هر جمله و هر فرضیه باید صدها صفحه سند داشته باشی. از استادان دانشگاه‌های اینجا ـ چه در زمان تحصیل و چه در زمان کار ـ فروتنی را یاد گرفته‌ام. دیده‌ام که چطور سال‌ها کار و تحقیق را پشتوانه می‌کنند که یک جمله‌ی بیهوده و کلی را تحویل ندهند.

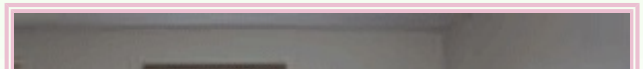

شهرزادنیوز: روشنک بیگناه، شاعر ساکن ایالات متحده

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

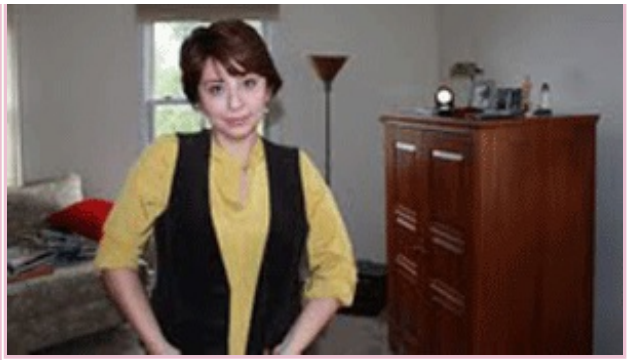

امریکا، زاده و پرورده‌ی مشهد است و تا پیش از ترک ایران در همین شهر زیسته است.

روشنک: ”سال ۱۹۸۴ ایران را ترک کردم و بعد از یک اقامت کوتاه در سوئد رسیدم به آمریکا. از آن وقت به بعد هم در شهر هولدن زندگی می کنم، در ایالت ماساچوست. سفر زیاد می‌روم، ولی اینجا را خانه‌ام می‌دانم؛ با همه‌ی زمستان‌های طولانی و تابستان‌های گرم و شرجی‌اش.“

شعر و تکنولوژی

از روشنک تا حال چهار کتاب شعر منتشر شده است: «شوق، راه‌های در پیش روست»، «آوازهای ماه گمشده»، «با سیلویا در پارک» و «قبل از رسیدن». و در کنار سرایش شعر و ترجمه‌ی شعر روشنک به فعالیت‌های ادبی دیگری نیز می‌پردازد.

روشنک: ”سایت «کتاب شعر» را هم می‌گردانم که امسال وارد دهمین سال زندگی اش می‌شود.“

اما روشنک در رشته‌های دیگری جز ادبیات تحصیل کرده است.

روشنک: ”در دانشکده رشته‌ی ارتباطات تحصیل کردم و بعد فوق لیسانسم را در رشته‌ی تکنولوژی و تعلیم و تربیت گرفتم. مدرک دانشگاهی دیگری هم در گرافیک و هنرهای کامپیوتری گرفتم که همین آخری زندگی کاری و حرفه‌ای مرا تعیین کرد. حالا هم در دو دانشکده به تدریس همین رشته‌ها مشغولم.“

تونلی از جنس واژه

انگیزه‌های نخستین هنر را روشنک در دنیای کودکی خود جستجو می‌کند؛ دنیایی پر از واژه و تصویر که آهسته و پیوسته به واقعیت می‌نشیند.

روشنک: ”سالهای کودکی؛ زندگی در خانه‌ای کوچک با دیوارهای بلند و حیاطی با باغچه‌هایی پر از گل‌های سرخ؛ دنیایی امن و پر از تخیل. من و خواهر بزرگترم تمام تابستان‌ها مشغول ساختن و پرداختن بودیم. داستان‌سرایی، نقاشی، نمایش و خواندن. الان که به آن دوره فکر

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

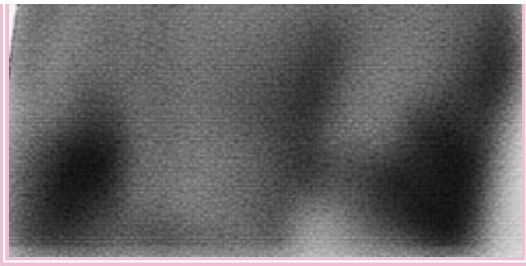

می‌کنم، دیگر مطمئن نیستم که کدام قسمت واقعی بود و کدام داستان. ما دو عمو داریم یکی شاعر و دیگری نقاش. تمام عشق کودکی ما این بود که کنار آن‌ها باشیم و به حرف‌هایشان گوش بدهیم. کتاب‌های نقاشی و رمان و شعر را ورق بزنیم. سالهای بعد می‌رسم به دبستان و دوره‌ی راهنمایی و دبیرستان و معلم‌های بی نظیر ادبیات در مشهد که با دانش و پشتوانه‌ی غنی زبانی کلاس‌های ادبیات و انشاء را به بهترین ساعات روز تبدیل می‌کردند.

گاهی فکر می‌کنم که من هیچ راه دیگری به جز این که به هنر یا ادبیات رو بیاورم نداشتم. ادبیات انگار تونلی می‌زد به سمت سرزمین‌های دوردست. مکان‌هایی که هیچ جور دیگری نمی‌شد به آن راه یافت.“

سیر خلوت به دیگری

اگر روشنک در نوجوانی تنها برای خود می‌نویسد، سال‌ها باید می‌گذشتند تا وی با چالشی سخت با خود اشعارش را منتشر کند.

روشنک: ”خانواده‌ی من خانواده‌ای بودند فرهنگ‌دوست. و احتمالا از نوشتن من جلوگیری نمی‌کردند. ولی من همیشه فکر می‌کردم نقاشی را ادامه بدهم. چون آدمی هستم شدیدا تصویری. با هیچ چیز و هیچ کس بدون دیدن یا داشتن یک تصویر ذهنی نمی‌توانم ارتباط بگیرم. من نوشتن را از چهارده سالگی شروع کردم و راستش مدت‌ها به کسی به جز چند دوست صمیمی‌ام نمی‌گفتم که می‌نویسم . انگار می‌ترسیدم این خلوت به هم بخورد. می‌ترسیدم مثلا بگویند برای ما شعری بخوان یا بپرسند منظورت اینجا از این کلمه چیست. بعدها در مهاجرت بود که ترس را کنار گذاشتم و برای اولین بار شعرم را برای یک نشریه‌ی ادبی فرستادم. وقتی سردبیر آن به من خبر داد که شعر را برای حروف چینی فرستاده‌اند حس می‌کردم قلبم دارد می‌ایستد. ولی این کار شده بود و برای من اول جاده‌ای بود بدون برگشت.“

بطری شعر بر امواج

روشنک بر این نظر است که آثارش از تجربه‌های شخصی‌اش شروع می‌شوند و هر چه ادبیات شخصی‌تر باشد بهتر می‌شود با آن ارتباط گرفت.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

روشنک: ”چون دیوار و حصاری بین مخاطب و شاعر قرار نمی‌گیرد. خواننده با یک آدم دیگر طرف است گاه با تجربه‌های مشترک و گاه با دعوتی به یک جهان ناشناخته. می‌تواند در خلوتش، در سکوت و با مکث، این نشانه‌های زبانی را دریابد. چندی پیش مطلبی خواندم از ماندلشتام که مدت‌هاست فکر مرا مشغول کرده است. او می‌پرسد چرا شاعر نیاز دارد که مخاطبی جدا از دوست و خویشان نزدیک داشته باشد؟ و بعد رابطه‌ی شاعر را با خواننده به کسی تشبیه می‌کند که در لحظه‌ای حساس، در قایق یا کشتی، وقتی حس می‌کند که پایان فرارسیده و او حرفی دارد که باید به گوش کسی برسد، بطری دربسته‌ای را به دست امواج می‌سپارد؛ با نام و پیامی در آن که موقعیتی را دقیق شرح می دهد. شاید سال‌ها بعد، کسی، روزی شاید آفتابی، بطری را میان ماسه‌ها پیدا کند و آن را بگشاید. پیام در بطری مثل نامه‌ای نیست که بی اجازه بازش کرده باشی. اتفاقا برعکس برای خواننده نوشته شده است. کسی که شعر را می‌خواند کسی‌ست که پیام به سمتش نشانه رفته است. وقتی این را می‌خوانید و این را هم می‌دانید که زندگی اوسیپ ماندلشتام در اردوگاه استالین به پایان رسید، بیشتر به عظمت حرفش پی می‌برید. این سوالی‌ست برای همه‌ی کسانی که می‌نویسند. ناامید یا امیدوار. اگر این آخرین کلماتی باشند که می نویسی، باز هم همینطور می‌نویسی؟“

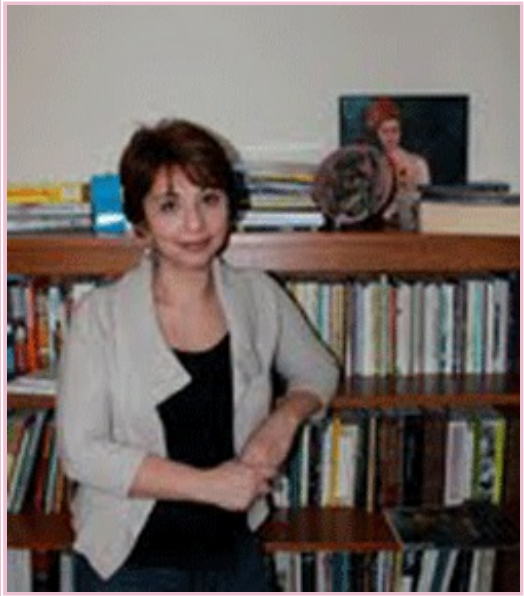

شعر زنانه؟!

به عنوان شاعری زن، روشنک شعرش را بر اساس تجربه‌های شخصی با جهان و در جستجوی شناختی بهتر از این ارتباط متفاوت می‌بیند.

روشنک: ”بحث بر سر سبک زنانه و این جور چیزها نیست. همه‌ی شاعران زن و مرد به گمان من در پی زبانی مستقل هستند. من به شما اطمینان می‌دهم این آرزوی همه‌ی ماست. دیده‌ام که وقتی در باره‌ی شعر زنان می‌نویسی و یا آن را مطرح می‌کنی عده‌ای را می‌شورانی. حتی شاعران زنی هستند که می‌ترسند در مجموعه‌های شعر ویژه‌ی زنان شعری داشته باشند که مبادا شعرشان «زنانه» و

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

«غیر جدی» به حساب بیاید. تا زمانی که در جهان نابرابری میان زن و مرد وجود دارد جای مطالعه‌ی آن نیز هست. تا زمانی که سنگسار حتی در یک جای جهان وجود دارد؛ تا وقتی که از زن انتظار می‌رود با معیارهای دوگانه بسازد ـ هم این باشد و هم آن ـ زبان متفاوت هم هست.“

سانسور ناخودآگاه

از آنجا که روشنک آثارش را در خارج از ایران به چاپ رسانیده، مشکلی با سانسور ندارد، اما در این میان خودسانسوری حکایتی دیگر دارد.

روشنک: ”من فکر می‌کنم که اگر خودسانسوری باشد آنقدر درونی شده که خودم هم دقیقا نمی‌دانم که اتفاق می‌افتد. این را می‌گویم چون خودم آن را همیشه احساس نمی‌کنم ولی دیگران به من گفته‌اند. هیچوقت، و این را واقعا می‌گویم، هیچوقت بعد از نگارش سانسور نکرده‌ام. اگر کاری باشد که حس کنم کسانی را که دوست دارم ممکن است آزار دهد، آن را کنار می‌گذارم. اعتراف می‌کنم این کار را کرده‌ام.“

شعر فارسی در غربت

روشنک شعر را به طور جدی دور از ایران آغاز کرده است.

روشنک: ”یک سال از زندگی در آمریکا می‌گذشت و من درس می‌خواندم و گاهی که می‌توانستم می‌خواندم و می‌نوشتم. همان وقت‌ها بود که می‌خواستم کشور میزبانم را بهتر بشناسم و یک راست به سوی ادبیات آمریکا کشیده شدم. با سیلویا پلاث و آن سکستون شروع کردم ولی به آثار کلاسیک کشیده شدم و بعد دور زدم و بازگشتم به قرن بیستم، الیوت و پاند و استیونس و که و که ها. این سال‌ها طول کشید و ساعت‌ها و شب‌های دراز. زبان فارسی را نگه داشتم و آثار کلاسیک را همچنان خواندم و می‌خوانم و خواهم خواند. در این سال‌های خیلی طولانی که از ایران دورم زندگی ادامه داشته است. دلتنگی و خاطرات و دوستان و خویشان همه درست، ولی مهاجرت امکان‌های دیگری را هم برای یاد گرفتن و تحقیق برای من فراهم کرده است. فهمیده‌ام که در این دیار باید هر ادعایی را

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

بتوان ثابت کرد، برای هر جمله و هر فرضیه باید صدها صفحه سند داشته باشی. از استادان دانشگاه‌های اینجا ـ چه در زمان تحصیل و چه در زمان کار ـ فروتنی را یاد گرفته‌ام. دیده‌ام که چطور سال‌ها کار و تحقیق را پشتوانه می‌کنند که یک جمله‌ی بیهوده و کلی را تحویل ندهند. از طرفی فضای زندگی و مکان‌های شعری من همه از این جا آب خورده‌اند. من آنقدر خوشبخت بوده‌ام که در کشور به این بزرگی از کنار فانوس‌های دریایی سر در بیاورم. یک ساعت رانندگی کنم و برسم به خانه‌ای که امیلی دیکنسون در آن زندگی می‌کرده است. و همشهری الیزابت بیشاپ و استانلی کونیتز باشم.“

دنیای شگفت‌انگیز هنر

روشنک در دانشکده تدریس می‌کند. با کار گرافیک شروع کرده ولی با تکنولوژی همراه مانده.

روشنک: ”عشق من نوشتن است و کار می‌کنم که بتوانم زندگی کنم و بنویسم. کارم را دوست دارم. الان عشق بزرگم به جز شعر، مدل‌سازی و انیمیشن سه‌بعدی است. دنیای عجیب ناشناخته‌ای است و تصور اینکه بتوان در این جهان ساخته و پرداخته شده حرکت کرد و نقش‌های تازه ساخت برای من هیجان‌انگیز است. از طرفی آموختن همه‌ی اینها هر روز به دانشجویان جوانی که پر از زندگی و انرژی‌اند، مرا هم پر از زندگی نگه می‌دارد.“

شعر اندیشیده

هرگاه روشنک فرصتی برای اندیشیدن داشته باشد به سرایش روی می‌آورد.

روشنک: ”برای من نوشتن در آرامش اتفاق می‌افتد. نیاز دارم فکر کنم و خوب ببینم. مست و دلسوخته و دیوانه بودن برای من شعر نمی‌آورد. حواس من باید جمع باشد و سالم باشم و با هوش. والاس استیونس شاعر آمریکایی شعری دارد که در آن خواننده‌ی شعر را پژوهشگر می‌خواند و برای رسیدن به مفهوم، خانه را ساکت و جهان را آرام می‌خواهد. در جایی در شعر ”خانه ساکت و جهان آرام“ می‌گوید:

کلمات گفته شده بودند گویی کتابی نبود

به جز همان که خواننده بروی برگش خم شده بود

می‌خواست خم شود. می‌خواست باشد

پژوهشگری که برایش کتاب حقیقی بود، برایش

شب تابستان چون کمال تفکر بود

خانه ساکت، زیرا باید چنین می‌بود

آرامش بخشی از مفهوم بود؛ پاره‌ای از ذهن

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

برای رسیدن به تمامیِ آن صفحه

به نظر من این مفهوم شامل حال شاعر و خواننده می‌شود. خواستن آرامش و سکوت و حواسی که بتواند این ارتباط را دو طرفه و خلاق نگه دارد.“

ز گهواره تا گور

روشنک می‌گوید اگر شاعر نبود باز هم همین کار امروز را انجام می‌داد.

روشنک: ”تا آخر عمر می‌خواندم و یاد می‌دادم و یاد می‌گرفتم. در فضای آموزشی می‌ماندم تا یادم نرود که «چیزهایی‌ست که نمی‌دانم ».“

و برنامه‌های آینده‌ی روشنک نیز پر از شعرست.

روشنک: ”شعر و کار ادامه خواهند یافت. امسال دهمین سالگرد تاسیس کتاب شعرست. در فکر انتشار گزیده‌ای از کارهای جمع شده در این ده سال هستم. ویژه نامه ۸ مارس شعر زنان هم فکرهای تازه‌ای آورده است. کار انتخاب ده شعر از ده شاعر زن ایرانی را برای ترجمه به زبان انگلیسی شروع کرده‌ام. و بعد نقشه‌های جدی برای یاد گرفتن چیزهای تازه.“

روشنک کتاب تأثیرگذارش را مجموعه‌ای بزرگ از کتاب‌های گوناگون می‌بیند.

روشنک: ”کتاب‌هایی که چراغ تخیل را در من روشن کردند و مرا به پرسش واداشتند. یادم هست در کودکی کتابی خواندم بنام ”خواهر وسطی“ که داستان دختر کوچکی بود در آمریکای قرن نوزدهم که آرزویش این بود که از چیزی نترسد. من هنوز این کتاب را بیاد دارم. داستان‌های الدوز و عروسک سخنگو و بعد الدوز و کلاغ‌ها جزو اولین کتاب‌هایی بودند که خواندم. شاید کلاس اول و دوم دبستان. کاری که نیروی تخیل در این کتاب‌ها با ذهن من می‌کرد، هیچ نویسنده‌ی ایرانی کتاب‌های داستان کودکان بعد از آن نتوانست برایم انجام دهد. سال‌های بعد در نوجوانی مادام بوواری، آناکارنینا و رمان‌های کلاسیک دیگر. از طریق این کتاب‌ها جهان را می‌گشتم. در دنیای شعر، کتاب تولدی دیگر را در همان سال‌ها در کتابخانه‌ی خانه‌مان پیدا کردم و شروع کردم به خواندن. و بعد هم که خراسانی باشی و کسی برایت اخوان نخوانده باشد؟ و سال‌های قبل از مهاجرت، سالهای جنگ، با دوست شاعر آزیتا قهرمان و بچه‌های دیگر، در پاییزهای خیابان شاهرضا و بیمارستان شاهرضا، خواندن عطار و شمس.“

غذاهای یکباره

روشنک به کار خانه بیشتر در حد یک ضرورت می‌نگرد.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

روشنک: ”بیشتر وقت را بیرون از خانه و سر کار هستم، پس خانه‌داری برای من چیزی تجملی‌ست. اگر وقتی داشته باشم و بچه‌هایم کنارم باشند آشپزی می‌کنم. کار را خوب بلدم، ولی ترکیبات غذا همیشه در حال عوض شدن‌اند. هیچ غذایی را در آشپزخانه‌ی من دو بار نمی‌خورید.“

اما سفر را عاشقانه دوست دارد.

روشنک: ”بزرگترین شادی من داشتن یک بلیت برای یک سفر در آینده است. فکر چمدان بستن و ایستگاه و فرودگاه مرا خوشحال نگه می‌دارد.

فتوای نقادانه؟!

روشنک فضای شعر امروز ما را پر از تجربه و ماجراجویی می‌بیند و آن را به فال نیک می‌گیرد.

روشنک: ”نباید از آن بترسیم. باید آن را بشناسیم. از هر دوره‌ی شعر شاعران و متفکرانی بیرون می‌آیند که می‌توانند زمینه‌های ذهنی و اجتماعی آن دوره را برای ما بیشتر توضیح دهند. من دریایی می‌بینم گاه آشفته و گاه صدف‌هایی برایمان می‌آورد زیبا و باورنکردنی. نگرانی من تا حدی در باره‌ی جهان نقد است. و باز برمی‌گردم به لحظه‌ی خواندن و برخورد با شعر. قالب‌های از پیش شکل گرفته زیاد می‌بینم. نقدهایی که بیشتر به فتوا دادن شبیه هستند تا نقد. ”این شعر است. آن نیست.“ ادوارد سعید در کتاب «سرآغازها» نقد را یک عمل انسانی و مسئولیت اجتماعی می‌خواند و می‌گوید: ”آغاز فقط یک عمل نیست، بلکه یک چهارچوب ذهنی هم هست، نوعی رفتار و ادراک.“ حالا تصور کنید اگر این آغاز ذهنیتی باز و آزاد باشد، و پشتوانه‌ی ادبی نقد را بشناسد چقدر می‌تواند برای شاعر و مخاطبانش کمک بزرگی باشد.“

شماره ۱۲۶ نقد دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نظری کوتاه به انگلیسی بر روی آمازون در مورد کتاب روز های آفتابی – مریم جاهد

اردیبهشت ۱۳۹۱

After reading a number of positive reviews by prominent

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

critics of Persian literature, I decided to purchase Dr. Safarian's book. I must say that as an avid reader of literature myself, I found his stories to be rich and cohesive in creative and personal expression, true to the integrity of short stories. Furthermore, I found Roozayeh Aftabi to be interesting and entertaining, which for me, is essential when reading a story. Although I find some stories to be stronger than others, I found the overall book to be successful in its execution. I think everything else regarding the content is a .matter of personal preference and opinion

شماره ۱۲۶ نقد دیدگاه ها برای این پست مسدود است

شیرکوبیکه‌س – بر گردان: بابک صحرانورد – به انتخاب فریبرز شیرزادی

اردیبهشت ۱۳۹۱

شیرکو بیکه‌س از شاعران برجسته‌ی کردستان عراق در سال ۱۹۴۰ میلادی
در شهر سلیمانیه به دنیا آمد. در سال ۱۹۶۸ اولین مجموعه شعر خود را به نام «هاله‌ی
شعر» منتشر کرد. او جزو شاعران نسل دوم کردستان عراق است و پس از عبدالله
گوران که پدر شعر معاصر کردستان عراق است، ضرورت تحول در شعر را خواستار شد و شعر
کردی را به سمت و سوی نوگرایی هدایت کرد.
شیرکو جزو شاعران موفّق این چند دهه‌ی اخیر بوده و از شهرت
جهانی برخوردار است. از او تاکنون بیش از دوازده مجموعه شعر به چاپ رسیده است. او
در بین کرد زبانان به (شاملو)ی کردها مشهور است.
برخی از آثار او به شرح زیر است:
- سپیده دم (مجموعه شعر)،
– آینه‌های کوچک (مجموعه شعر)،
- دره‌ی پروانه (منظومه‌ی بلند- ترجمه شده به فارسی)،
– گورستان شعر (رمان – شعر)

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

«پند»
بسیار چیزها هستند، زنگ می‌زنند و
از یاد می‌روند و
سپس می‌میرند
همچو تاج و
عصای مُرصّع و
خت پادشاهان!
بسیار چیزهای دیگری هستند
نمی‌پوسند و
از یاد نمی‌روند
و هرگز نمی‌میرند
همچو کلاه و
عصا و
کفش‌های
چارلی چاپلین
———–
بر گرفته از سایت وازنا

شماره ۱۲۶ شاعران و نویسندگان جهان دیدگاه ها برای این پست مسدود است

چرا دریا طوفانی شده بود

اردیبهشت ۱۳۹۱

از صادق چویک
داستان بلند ِ چرا دریا طوفانی شده بود را
در کتابخانه گذرگاه قرار داده ایم

شماره ۱۲۶ معرفی کتاب دیدگاه ها برای این پست مسدود است

رئالیسمی تند و گزنده – آریو ساسانی

اردیبهشت ۱۳۹۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

رئالیسم " جادوئی !؟ "....منظور چیست؟
رئالیسمی که " جادوئی " باشد، و برای این " جادوگری! " درجاده واقعیت، کج و راست بشود، دیگر رئالیسم نیست، " چیز " دیگری است.
شاید گیرائی، کشش، و فتانی بیشتری را نشان بدهد، و خواننده را بهر حال خوش بیاید، ولی قبول بفرمائید که دیگر جامه حقیقت را بر قامت نخواهد داشت. و چنین است پاره ای از این نوع رئالیسم ها.
به دنبال کلمه " رئالیسم " لقب هائی چون، " جادوئی " ، " سوسیالیستی "، " اجتمائی " ....و از این قبیل را آوردن، گویای " حا لت "، " روش "، و " نوع " خاصی از رئالیسم " نمی تواند " باشد. چون " واقعیت " فقط یک نوع است. می تواند، تند و تیزو تلخ و حتا " بویناک " هم باشد، چون این ها از صفا ت واقعیت است، ولی حتمن نمی تواند خواص دیگری چون " جادوئی و سوسیالیستی، و اجتماعی و ....از این قبیل داشته باشد.
رئالیسم در قالب داستان، نویسنده و خواننده اش خود مائیم. اگر نیش دارد یا نوش، اگر فراز دارد یا نشیب، همین است که هست. چون واقعیت همین بوده (یا هست).
نشر اینترنتی، با همه مزایائی که دارد، و از آن جمله است: امکان پذیر بودنش. در کشور ما کماکان بی توجه " یا کم توجه " باقی مانده است.
تعداد داستان هائی که بصورت الکترونیک بر روی رسانه های اینترنتی نشر یافته ار داستان های چاپی، هم بیشتر است و هم متنوع تر و با سوژه های تازه،بکر، و جا لب. ولی هنوز نگاه به آن ها مهربان و با عطوفت نیست. حتا از طرف دارندگان و گردانندگان سایت های اینتر نتی و حتا از سوی آن هائی که در این زمینه " ادعا هائی نیز دارند " این بی توجهی گاه در حدی است که آدم شک می کند که نکند، " حا لیشون نیست! "
در عوض گاه از یک نویسنده خارجی آنقدر می نویسند که واقعن تعجب آور است. چندی پیش یکی ازهمکارانمان، علی میر عطائی، مطلبی در این مورد زیرعنوان: کافکا و روشنفکران ما منتشر کرد، که به واقع می توان با توجه به آن، گفت که بعضی از روشنفکران ما دچار"کافکا " زدگی شده اند. بنظر من بعضی از نویسندگانی که این همه از کافکا می نویسند، خود به مراتب از او بهترند.
در این جستار می خواهم اشاره ای داشته باشم به داستانی که نمونه قابل توجهی از رئالیسم را می نمایند.
داستان: " یک شاخه شب بو " نوشته محمود صفریان.
این داستان اشاره ای دارد به ماموران " معذوری! " که مثل ماشین، (و اغلب با .I .Q پائین) چرخ دنده خاصی را می چرخانند. در زمانی که خروج را ممنوع کرده بودند، (ولی نه برای " خودی " ها که دسته دسته و با " ارز " کافی دولتی، به منظور های مختلفی خارج می شدند،) به هنرمندی که با هزینه خودش و با هدفی روشن و شفاف قصد خروج برای درمان را داشت، دست رد می زنند. که البته این گونه رفتارها پیش درآمدی بود برای قبضه خود کامگی و خفه کردن هرخواستی (که هنوزهم ادامه دارد)
" یک شاخه شب بو " بدون " جادوگری "، بریده ای از واقعیت بی تردید و ملموس زندگی را می نمایاند، واقعیتی که درد دارد، و نفس گیراست. یک برخورد، یک ملاقات کوتاه، و طرح یک تقاضا، تمامن، نکته به نکته مو به مو، زبری واقعیت را نشان می دهد. این یک داستان رئالیستی است، نیازی هم به هیچ پس وندی ندارد.

شماره ۱۲۶ تحلیل دیدگاه ها برای این پست مسدود است

تجاوز پدر به دختران خود - یک خبر

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

اردیبهشت ۱۳۹۱

" دختران افغان که به‌عنوان اولیای دم در دادگاه حاضر شده‌بودند، مدعی شدند سال‌های طولانی مورد آزار جنسی پدرشان قرار گرفته اند و به همین دلیل از قاتل او شکایتی ندارند. .. "
روزنامه ی شرق با ارائه ی خبر فوق گزارشی از دادگاه متهمین به قتل یک شهروند افغان را در پی آورده است.
پرونده ی قتلی که این بار بر خلاف روال مرسوم پرونده های ایران شاکی " خصوصی " ندارد.
این گزارش از لحظه ای گفته است که اولیای دم در جایگاه حاضر شدند تا شکایتشان را مطرح کنند:
" (آنها) به جای اعلام شکایت جزییات زندگی پردردشان را توضیح دادند و گفتند چطور به‌عنوان یک فرد بی‌هویت از ابتدای تولدشان در ایران زندگی کردند و حتی جرات شکایت از پدرشان را نداشتند..."
در ادامه ی این گزارش، حرف های " سحر " و " عزیزه " دختران بیست و هفت و هفده ساله ی مقتول آورده است. دخترهایی که هر دو مورد آزار جنسی پدر قرار می گرفتند، اما به دلیل نداشتن برگه های هویت قانونی، هیچگاه توانایی شکایت بردن به مسئولان قضایی جمهوری اسلامی را نداشته اند. سحر، دختر بزرگ مقتول در جایگاه شاکیان اینگونه گفته است:
" اگر پدرم کشته شد به خاطر کارهای خودش بود؛ او خیلی ما را اذیت می‌کرد و به ناموس همه چشم داشت، او به هیچ چیز اعتقاد نداشت و هیچ‌کس را دوست نداشت. ما هم جایی را نداشتیم که شکایت کنیم و کسی را نداشتیم که از ما حمایت کند. قبل از اینکه ازدواج کنم، پدرم شب‌ها به سراغم می‌آمد و آزارم می‌داد، بچه بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم. بعد که ازدواج کردم از دست پدرم راحت شدم او خیلی آدم بدی بود و به خاطر بدی‌های خودش کشته‌شد. به همین دلیل هم نمی‌خواهم قاتلانش مجازات شوند.
در ادامه، عزیزه دختر ۱۷ ساله ی وی هم از زندگی پردری گفته است که یک بیمار روانی بر او تحمیل می کرده:
" وقتی که بچه بودم پدرم شب‌ها به سراغم می‌آمد و اذیتم می‌کرد، وقتی ازدواج کردم بارها مورد آزار جنسی پدرمان قرار گرفته بودم. البته من تنها قربانی پدرم نبودم خواهرانم و حتی برادر ۱۲ساله‌ام هم از دست او در امان نبودند. خیلی بچه‌بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم؛ به‌خصوص اینکه پدرم مردی عصبانی بود و خیلی ما را کتک می‌زد. تنها حامی ما مادرم بود، او خودش را جلوی پدرم می‌انداخت تا وقتی پدرم کتک می‌زد آسیب کمتری به ما برسد. شب‌ها هم سعی می‌کرد پدرم را در اتاق پیش خودش نگه دارد. از دست پدرم عاصی شده‌بودیم زندگی برایمان سیاه بود... "
در حالی که در دادگاه های مذهبی جمهوری اسلامی همچنان مجازات اعدام به عنوان یک انتقام گیری شخصی و یک حق طبیعی شهروندی اجرا می شود، پرونده ی فوق از بی هویتی مهاجرینی خبر می دهد که سالها از ترس رانده شدن از ایران، توانایی شکایت بردن از یک بیمار روانی را به مراجع قضایی نداشته اند.
بنا بر گزارش شرق، بعد از پایان جلسه محاکمه هیات قضات شعبه ۷۴ برای صدور رأی دادگاه وارد شور شده اند.

شماره ۱۲۶ اخبار دیدگاه ها برای این پست مسدود است

حضور داود رشیدی در اجلاس حقوق بشردر ژنو

اردیبهشت ۱۳۹۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

اجلاس جانبی حقوق بشر که روز ۱۲ مارس در ژنو و به منظور بررسی پرونده ایران برگزار شد، دارای حاشیه‌هایی از جمله حضور داوود رشیدی، بازیگر مطرح ایرانی در این نشست بود که این حضور با حرف و حدیث‌های فراوانی روبه‌رو شد.
وب‌سایت صبح امروز در خصوص چرایی حضور داوود رشیدی در این اجلاس نوشته است که حضور این بازیگر مطرح با فشار نیروهای امنیتی بوده است؛ این سایت نوشته است: «یک منبع موثق در تهران به «صبح‌امروز» گفته است که داستان حضور رشیدی در این اجلاس به چند هفته قبل باز می‌گردد. آن‌جا که سه چهره مطرح سینمای ایران، کیومرث پوراحمد، سعید راد و عزت‌الله انتظامی به اتاقی در طبقه دهم هتل هما دعوت می‌شوند.. چهار تن، دو مرد و دو زن، به استقبال آنان می‌آیند و با احترام نیز با آن‌ها برخورد می‌کنند.چند دقیقه پس از حضور این سه تن اما، آن‌ها با حضور فردی مواجه می‌شوند که به نظر می‌رسید دارای مقامی بالاتر از افراد دیگر است و در کنار وی نیز یک چهره آشنای سینما حضور داشت: داوورد رشیدی!»
صبح امروز ادامه داده است: «فردی که به نظر مامور عالی‌رتبه وزارت اطلاعات می‌رسید، اعلام می‌کند که طی روزهای آینده کنفرانسی در ژنو برپا می‌شود و لازم است که سینماگران برای دفاع از کشور خود در آن حضور پیدا کنند. [وی] اعلام می‌کند که این کنفرانس مربوط به وضعیت حقوق‌بشر در ایران است و لازم است که هنرمندان با حضور در این جلسه، فشارهای وارده بر خورد را تکذیب و اعلام کنند که از آزادی کافی برای انجام فعالیت‌های هنری خود، برخوردارند. همچنین از آن‌ها خواسته می‌شود که تا حد امکان از طریق مصاحبه و سخنرانی، به بحث درباره وضعیت حقوق‌بشر در ایران پرداخته و آن را «مناسب» توصیف کنند.»
به نوشته‌ی صبح امروز سخنان این مقام امنیتی، با تایید داوورد رشیدی مواجه می‌شود؛ اما کیومرث پوراحمد و عزت‌الله انتظامی به این سخنان اعتراض کرده و همراه با سعید راد، جلسه را ترک می‌کنند.
گفتنی است مقامات امنیتی رژیم همواره بر چهره‌های مختلف فرهنگی؛ هنری و ورزشی به‌منظور بهره‌برداری در راستای مقاصد سیاسی‌شان فشار وارد کرده‌اند. به عنوان نمونه می‌توان به افشاگری فتح‌الله زاده، مدیر عامل باشگاه استقلال در خصوص تعیین نتایج بازی دو تیم فوتبال پرسپولیس و استقلال توسط امنیتی‌ها اشاره کرد.

شماره ۱۲۶ اخبار دیدگاه ها برای این پست مسدود است

چنار ۱۲۰۰ ساله نیاسر را از ریشه کندند

اردیبهشت ۱۳۹۱

با دستور هیات امناء مسجدی در شهرستان نیاسر، یک درخت چنار ۱۲۰۰ ساله برای گسترش فضای مسجد قطع شد. به گزارش خبرگزاری میراث فرهنگی این چنار کهنسال با قدمتی ۱۲۰۰ ساله درحالی از بیخ و بن کنده شد که در محور فرهنگی ـ تاریخی نیاسر به ثبت ملی رسیده بود. این خبرگزاری نوشته است که دستور قطع این درخت کهنسال را هیات امناء مسجد این محله به بهانه توسعه محدوده مسجد داده است و پس از قطع این درخت فعلا بجای آن سیمان ریخته شده است. گفتنی است این چنار از محبوبیت خاصی نزد مردم برخوردار بوده است؛ چنانچه همه ساله مردم محلی در پای این درخت کهنسال آیین قربانی را به‌جا می‌آوردند....
اگر چنین عملی در هر جائی دیگر دنیا انجام می شد حکومت آن مملکت سقوط می کرد

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

شماره ۱۲۶ اخبار دیدگاه ها برای این پست مسدود است

کتاب متوسط – حسین نوش آذر – عباس معروفی

اردیبهشت ۱۳۹۱

هنری میلر می‌گوید هیچ چیز بدتر از کتاب متوسط نیست. از کتاب بد می‌شود خیلی چیزها آموخت و از کتاب خوب هم می‌شود لذت برد، اما کتاب متوسط فقط ایجاد تورم می‌کند. "تماماً مخصوص" نوشته عباس معروفی نثر بسیار روان و شیوایی دارد. اما افسوس که نویسنده این توانایی را نمی‌تواند آنگونه که از او انتظار می‌رود به‌کار بگیرد. مشکل شاید در سطح توقعات ما باشد. " تماما مخصوص " کتاب متوسطی است. از رادیو زمانه – برنامه خاک – حسین نوش آذر

شماره ۱۲۶ اخبار دیدگاه ها برای این پست مسدود است

سِرم ویژه اعتراف گیری – دویچه وله

اردیبهشت ۱۳۹۱

آلمان ۲/۵ کیلو «سرم ویژه اعتراف گیری» به مقصد ایران را توقیف کرد
گمرک آلمان از صادرات ۵/ ۲ کیلو داروی راستگویی به ایران جلوگیری کرده است. این محموله که تحت عنوان دارو راهی ایران می‌شده، حاوی «تیوپنتال» بوده که در بازجویی و اعتراف گیری کاربرد فراوان دارد.
به گزارش دویچه وله، اداره‌ی مرکزی گمرک در شهر کلن اعلام کرد که محموله‌ی تیوپنتال (Thiopental) در قالب ۵ هزار شیشه کوچک دارویی آماده‌ی ارسال به ایران شده بود. این ماده‌ی دارویی مشمول بخشنامه «مقابله با شکنجه» در آلمان می‌شود.
دوچه وله همچنین نوشته است: «داروی حقیقت‌گویی به ماده مخدری اطلاق می‌شود که به منظور گرفتن اطلاعات از فردی به کار گرفته می‌شود که حاضر به اعتراف بدان نیست. گمان می‌رود که سرویس‌های مخفی و اطلاعاتی یکی از استفاده‌کنندگان از این دارو باشند. در آلمان و اتریش کاربرد این ماده در بازجویی ممنوع است.
از جمله تأثیرات تیوپنتال این است که به محض تزریق این سرم، فرد به طور معمول بسیار اهل گفت‌وگو و مراوده می‌شود و بدون تأمل افکارش را بیان می‌کند.»

شماره ۱۲۶ اخبار دیدگاه ها برای این پست مسدود است

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!
PDFmyURL

جزایر - از یک وبلاگ

اردیبهشت ۱۳۹۱

چرا دستگاه سخن پراکنی بریتانیا (بی بی سی) اشاره نمی کند ایران چند هزار سال مالک جزایر سه گانه بوده است و بریتانیا جزایر ایرانی را ۸۰ سال اشغال کرده بود بریتانیا قیم چهل سال پیش شیخ نشین های خلیج فارس در پی تضعیف قدرت به سرزمین های تصرف شده استقلال اعطا کرد و امروز استعمارگران بریتانیا در دستگاه سخن پراکنی بریتانیا یا همان بی بی سی به گونه ای سخن می رانند که گویی جزایر سه گانه از ابتدای تاریخ در اختیار بریتانیا بوده است و بعد از خروج نیروهای نظامی بریتانیا از خلیج فارس این جزایر به اشغال ایران درامده است . در حالیکه در همه نقشه های تاریخی جزایر تنب بزرگ و کوچک و ابوموسی در مالکیت ایران بوده است و در زمان قاجاریه در پی سلطه استعماری بریتانیا ی کبیر بخشهایی از خاک ایران شامل جزایر و سرزمین های جنوبی ایران در خلیج فارس شامل امارات متحده امروزی ! و بحرین و غیره از ایران جدا شده و در اشغال بریتانیا قرار می گیرد و سرزمین های تحت الحمایه بریتانیا در خلیج فارس نامیده می شوند که در دهه ۱۹۷۰ میلادی در پی خروج بریتانیا از خلیج فارس بخش های ازاد شده از قیومت بریتانیا اعلام استقلال می کنند و کشور بحرین و امارات نامیده می شوند. با رضایت طرفین شامل بریتانیا و شیخ نشین های امارات و ایران بعد از هشتاد سال جزایر تنب و ابوموسی به ایران سرزمین اصلی ملحق می گردند.

شماره ۱۲۶ اخبار دیدگاه ها برای این پست مسدود است

فردوسی و نجات پیغمبر؟ - مسعود ناصری

اردیبهشت ۱۳۹۱

محموداحمدی نژاد رییس جمهورایران ضمن
بازدید ازشهر دوشنبه، پایتخت تاجیکستان، که
در روزشنبه به جای دوشنبه انجام شد درجمع
ایرانیان مقیم این کشور گفت:
فردوسی، شاعر ایرانی مکتب پیامبر اسلام را نجات داده است!
وی که اظهارات خود را بعد از چندین جمله
طولانی دعاهای عربی که با گفته فردوسی" عجم
زنده کردم به این پارسی " کاملا مغایرت داشت،
بیان می کرد درمیان خنده حضارتاجیکی گفت:
اگر میدانستم از این جوک خوشتان می آید اول
اون جوک را که در ایران گفته بودم که کورش
پاسدار بوده را برایتان می گفتم تا بیشتر حال
کنید.
————————————

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

خبرنگاری از یکی از مقامات پلیس
لوس آنجلس سئوالم یکند:
وقتیکه میخواهید
یک مجرم فراری چینی را دستگیر کنید چکار
میکنید؟رییس پلیس جواب میدهد:
اولین کارما این است که نگذاریم او وارد محله چینیها
بشود چون همه شبیه به هم و چشم بادامی
هستند و شناسایی مجرم سخت میشود.
خبرنگار میپرسد:
با یک مجرم مکزیکی
چکار میکنید؟
رییس پلیس جواب میدهد:
مکزیکیها خیلی آدمهای لوطی و جوانمردی هستند
اگر درباره جنایت و خلاف خودشان
احساس گناه کنند مخصوصا بعد از این که
روز یکشنبه به کلیسا رفته باشند میآیند و فورا
خودشان را تسلیم میکنند.
خبرنگار میپرسد:
با مجرمهای ایرانی
چکار میکنید؟
رییس پلیس جواب میدهد:
معمولا همه را درست بعد از ارتکاب جرم
دستگیرمیکنیم،
یادفترحفاظت درواشنگتن
مشخصاتآنها را به ما میدهد، یا »افبیآی «
مشخصات آنهارابه ما می دهد یا نوع جرمشان
یکجوری است که همه سرنخها به سوی آنها
میرود و اگر همه اینها موثر نشود همیشه
چند تا ایرانی حسود که معمولا دوستان این
مجرمان هستند وجود دارند که با یک تلفن
ما را از محل اینها خبردار میکنند و همه را
لو میدهند...

شماره ۱۲۶ طنز دیدگاه ها برای این پست مسدود است

گفتم با بهار خندان می شوم، نگفتم؟....من اونم همونم

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

گفتم با بهار خندان می شوم، نگفتم؟

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

من اونم همونم!...

شماره ۱۲۶ عکس دیدگاه ها برای این پست مسدود است

یقین کن !سفره ی بی نانِ من آبستن طغیان و توفانست

اردیبهشت ۱۳۹۱

یقین کن !سفره ی بی نانِ من آبستن طغیان و توفانست

شماره ۱۲۶ عکس ۱ دیدگاه »

چه رنگ چشم نوازی

اردیبهشت ۱۳۹۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

چه رنگ چشم نوازی

شماره ۱۲۶ عکس دیدگاه ها برای این پست مسدود است

اگر این در ها باز شوند بخت فرصت سرک کشیدن می یابد

اردیبهشت ۱۳۹۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

اگر این در ها باز شوند بخت فرصت سرک کشیدن می یابد

شماره ۱۲۶ عکس دیدگاه ها برای این پست مسدود است

خانه ای که چخوف در آن متولد شد

اردیبهشت ۱۳۹۱

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

PDFmyURL

خانه ای که چخوف در آن متولد شد

شماره ۱۲۶ عکس دیدگاه ها برای این پست مسدود است

کمی بیشتر در مورد سهراب سپهری – صمد اردوبادی

اردیبهشت ۱۳۹۱

سهراب سپهری در ۱۵ مهر ۱۳۰۷ در کاشان متولد شد و اول اردیبهشت ۱۳۵۹ در تهران در گذشت.
سپهری هم شاعر بود و هم نقاش.
او از مهم‌ترین شاعران معاصر ایران است و شعرهایش به زبان‌های بسیاری از جمله انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی و ایتالیایی ترجمه شده است. اوبه علت ابتلا به بیماری سرطان خون در بیمارستان پارس تهران درگذشت.
سهراب سپهری، دورهٔ ابتدایی را در دبستان خیام کاشان (۱۳۱۹) و متوسّطه را در دبیرستان پهلوی کاشان (خرداد ۱۳۲۲) گذراند و پس از فارغ‌التحصیلی در دورهٔ دوسالهٔ دانش‌سرای مقدماتی پسران به استخدام ادارهٔ فرهنگ کاشان درآمد.
در شهریور ۱۳۲۷ در امتحانات ششم ادبی شرکت و دیپلم دورهٔ دبیرستان خود را دریافت کرد. بعد به تهران آمد و در دانشکدهٔ هنرهای زیبای دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و هم زمان به استخدام شرکت نفت در تهران درآمد که پس از ۸ ماه استعفا داد.
سپهری در سال ۱۳۳۰ نخستین مجموعهٔ شعر نیمایی خود را به نام مرگ رنگ منتشر کرد. در سال ۱۳۳۲ از دانشکده هنرهای زیبا فارغ التحصیل شد و به دریافت نشان درجهٔ اول علمی نایل آمد. در همین سال در چند نمایشگاه نقاشی در تهران شرکت نمود و نیز دومین مجموعهٔ اشعار خود را با عنوان «زندگی خواب‌ها» منتشر کرد. آنگاه به تأسیس کارگاه نقاشی همت گماشت.
در آذر ۱۳۳۳ در ادارهٔ کل هنرهای زیبا (فرهنگ و هنر) در قسمت موزه‌ها شروع به کار کرد و در هنرستان‌های هنرهای زیبا نیز به تدریس می‌پرداخت. در مهر ۱۳۳۴ ترجمهٔ اشعار ژاپنی از وی در مجلهٔ «سخن» به چاپ رسید.
در مرداد ۱۳۳۶ از راه زمینی به کشورهای اروپایی سفر کرد و به پاریس و لندن رفت. ضمنا در مدرسهٔ هنرهای زیبای پاریس در رشتهٔ لیتوگرافی نام نویسی کرد. وی همچنین کارهای هنری خود را در نمایشگاه‌ها به معرض نمایش گذاشت. حضور در نمایشگاه‌های نقاشی همچنان تا پایان عمر وی ادامه داشت.
سهراب سپهری در سال ۱۳۳۷مدتی در ادارهٔ کل اطلاعات وزارت کشاورزی با سمت سرپرست سازمان سمعی و بصری مشغول به کار شد. از مهر ۱۳۴۰ نیز شروع به تدریس در هنرکدهٔ هنرهای تزئینی تهران نمود. در اسفند همین سال بود که از کلیهٔ مشاغل دولتی به کلی کناره‌گیری کرد.
صحن امامزاده سلطان‌علی روستای مشهد اردهال واقع در اطراف کاشان میزبان ابدی سهراب سپهری شد.
سهراب در آغاز کار شاعری تحت تأثیر شعرهای نیما بود و این تأثیر در «مرگ رنگ» به خوبی مشهود است. بعدها سبک او دستخوش تغییراتی می‌شود و شعرش با دیگر شاعران هم دورهٔ خویش متمایز می‌گردد.

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

از جمله مجموعه شعرهای دیگر سهراب سپهری می‌توان به این عنوان‌ها اشاره نمود:
* مرگ رنگ (۱۳۳۰) ؛
* زندگی خواب‌ها (۱۳۳۲) ؛
* آوار آفتاب (۱۳۴۰) ؛
* شرق اندوه (۱۳۴۰) ؛
* صدای پای آب (۱۳۴۴) ؛
* مسافر (۱۳۴۵) ؛
* حجم سبز (۱۳۴۶) ؛
* ما هیچ ما نگاه (۱۳۵۶) ؛
* هشت کتاب (۱۳۵۶) ؛
که در واقع مجموعه همه هشت دفتر ذکر شده در بالاست که در یک مجلد در سال ۵۶ به چاپ رسید و بارها تجدید چاپ شد. اکنون نیز در اکثر موارد دفترهای شعری وی به تنهایی به چاپ نمی رسند و عرضه نمی شوند بلکه به همین صورت یک مجلدی هشت کتاب در دسترس خوانندگان قرار گرفته اند. اتاق آبی دیگر اثر اوست. *
یادش ماندگار
———
مدرسه
خوابهای مرا قیچی کرده بود
نماز مرا شکسته بود
مدرسه
عروسک مرا رنجانده بود
روز ورود، یادم نخواهد رفت
مرا از میان بازی هایم ربودند و به کابوس مدرسه بردند
خودم را تنها دیدم و غریب
از آن پس هر بار دلهره بود که به جای من راهی مدرسه می شد
معلم کلاس اولم آدمی بی رویا بود
پیدا بود که زنجره را نمی فهمد
در پیش او خیالات من چروک می خورد
.....

شماره ۱۲۶ مشاهیر دیدگاه ها برای این پست مسدود است

نگاهی به همه ی نقد هائی که از سوی استادان فرهیخته برای کتاب روز های آفتابی و نویسنده اش محمود صفریان تا حالا نوشته شده اند

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

اردیبهشت ۱۳۹۱

نگاهی به همه ی نقد هائی که از سوی استادان فرهیخته برای کتاب

روز های آفتابی

و نویسنده اش

محمود صفریان

تا حالا نوشته اند

نگاهی مجدد به این نقد ها از دو جهت می تواند اثر گذار باشد:

۱ - برای توجه بیشتر نویسنده است که دارد ترتیب چاپ بعضی از آثار فراوان خود را که بر روی اینتر نت است برای نازنین هائی که به کرات خواسته اند می دهد و

کتاب روز های آفتابی نمونه ای از آن است.

و

۲ - برای خوانندگانی که به این کتاب توجه نداشته اند.

————————————

اسماعیل معزی

فرزانه همکاری که مد تهاست همراه ماست در گذرگاه ۱۲۴ چنین نوشته است.

" ....همه ی هفده داستان این کتاب را خواندم و با خواندن هر داستان بیشتر متوجه شدم که با نویسنده ای توانا و صاحب سبک روبرو هستم.هر داستان دنیائی حرف دارد. و با نثر خود تا اعماق وجود آدم نفوذ می کند. شروع، ادامه، و پایانشان محکم و گیرا و اثر گذار است.انتخاب سوژه ها که برداشتی اززندگی مردمان خودمان است، و از نامگذاری داستانهایش خوشم آمد و ارضا شدم.با خواندن داستان های این کتاب متوجه شدم که داستان کوتاه چقدر می تواند: گیرا، جذاب، پر محتوا و خوش خوان باشد.من کمتر داستاهای کوتاهی هم طراز داستانهای: ماخولیا - روزهای آفتابی - جاسم -مرتضا و سرگرد ناصری، پیوک و غنچه -که در این کتاب آمده است خوانده ام. تمامن نثری روان و یکدست و تمیز دارند. وبه شیوائی از روزمرگی می گویند."

————————————————

استاد دکتر محمود کویر

نویسنده و پژوهشگر پرکار و فرهیخته در نوشته ای که در سایت پر مخاطب " عصر نو " و نشریه پر طرفدار

Do you need professional PDFs for your application or on your website? Try the PDFmyURL API!

" شهروند " تورونتو منتشر شده است، زیر عنوان :
یادداشتی بر دیوار خانه ای
در روزی آفتابی
می گوید:

"...گزیده داستان های کوتاه محمود صفریان را خواندم. مدت هاست که اشعار و داستان ها و دیگر نوشته هایش را در گذرگاه و تارنماهای دیگر می خوانم و این انسان هنرمند و فرزانه و پرتلاش را می ستایم. می ستایم برای تلاش خستگی ناپذیرو بی دریغش در این روزگار دریغا دریغ!
و به دلم نشست صداقت و زلالی نویسنده و داستان و نه تنها چندی آن بلکه چونی هایش نیز! و محمود صفریان را که تا کنون ندیده ام و دلم بسیار هوایش را داشت و با خواندن داستان هایش گویی آمده است اینجا و هم اینک کنار همین پنجره ی سبز کوچک خانه ی من نشسته است و دارد قصه می خواند.

و چقدر من نیز در پاره ای از این داستان ها زیسته ام. من هم پیوک را می شناسم و جوانی همان طرف ها آموزگار بوده ام و من هم هاسمیکی داشتم که موهایش را شامپو می زد و ما شامپو نداشتیم و می رفتیم موهایش را بو می کردیم که عطر غریبی داشت . و همین جا ها بود که دکتر صفریان را نیز دیدم. توی یکی از همین صدها روستایی که نامش دارک بود و شاید هم توی همین قصه ی پیوک بود یا توی ایستگاه اتوبوس نزدیک مدرسه س هاسمیک و یا نمی دانم کجای این ناکجا آباد و حالا می بینم این همان صفریان است که عکسش روی جلد کتابش است و می گویدم: من هم اسسم محمود است . می خواهی برایت قصه بگویم!
و این ها همه توی داستان است.داستان هایی از زندگی و به روانی و زلالی زندگی و گاه نیز به همان آشوبی که زندگی را در می نوردد. نویسنده،آینه ای در دست گرفته است و زندگی را گرد شهر می چرخاند و تو را فریاد می زند که: بیا و نگاه کن!
داستان ها گرچه هر کدام برای خود هستند و به راه خود می روند اما گویی جوبارکانی هستند که سرانجام به شطی می ریزند که نامش زندگی است و تو را نیز با خود می برند تا به تماشای راه و رفتارشان برخیزی و بر کناره هایشان بدوی و هی بزنی که : این است زندگی! "
————————————————————

نویسنده و منتقد توانا و نام آشنا

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**
PDFmyURL

استاد رضا اغنمی، نیز در مورد داستان های این کتاب و دکتر محمود صفریان در قسمتی از نقد خواندنی خود که در سایت پر خواننده " خلیج فارس " چنین می نویسد:

" .... صفریان، باکلام و زبانی فشرده و منسجم تابلوی زیبا وهنرمندانه ای را پیش روی مخاطبین به نمایش میگذارد. به هشیاری، تلنگری میزند به خوابرفتگان ومعتادانِ طاعت وبندگی؛ تا ذاتِ ستایشگرعشق را بشناساند و، درسنجش با توحشِ منادیان جهل، رسالتِ خود را کمال بخشد. به پیامی که اززبان فرخ درپایان داستان آمده باید بیشتر توجه کرد:

"ومحل پرکشیدن آن ها، بیادماندنی ترین محل این شهراست. آنجا، برای من، مکان مقدس عروج عشق است و تا هستم به طوافش خواهم رفت."

این داستان که گوشه هائی ازتراژدی"سینمارکس آبادان" را توضیح میدهد، ازبهترین داستان های این دفتر است وازماندگارترین داستان های ادبیات درتبعید. ".

شماره ۱۲۶ مقاله دیدگاه ها برای این پست مسدود است

© گذرگاه

Affordable Web Design | mindtripz.com

Do you need professional PDFs for your application or on your website? **Try the PDFmyURL API!**

PDFmyURL